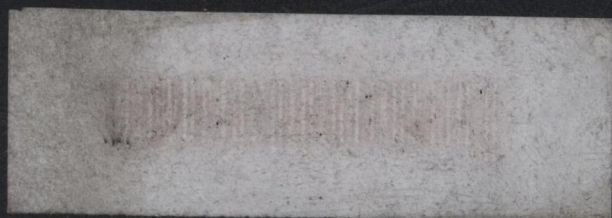


سفر فہما بھرت درختین جنگ جهانی

نماز: رضا علی دیوانی



مکتبہ

دہلی

ب ۱۴۱۷۷
۹۷۸۹

اسکن شد

کتابخانه	شماره
کتابخانه عمومی شهر تهران	۱۱
تاریخ ثبت	۲۰۱۷۰۳
شماره قفسه	۱۳۵۲ / ۸ / ۱۴
شماره ردیف	

سفر مهاجرت

در نخستین جنگ جهانی

نگارشی :

رضا علی دیوان بیگی

شماره ثبت ۱۷۲۹

۱۶ اسفند ماه ۱۳۵۱

قیمت : ۱۶۰ ریال

چاپخانه بانک ملی ایران

فهرست مندرجات

۵۸	نشان قدرشناسی	۲	بیان واقع
۶۸	سال دوم - امیدواری	۳	سال اول - چاره جوئی
۷۶	دولت مستعجل	۸	رنج سفر
۸۶	پاداش دوستی	۱۳	پاینده ژاندارم
۹۴	فرقه بلند پرواز	۲۰	بی احتیاطی
۱۰۵	سال سوم - راه نجات	۲۹	رفع موانع
۱۲۱	محیط نا امن	۳۵	تلاش بی ثمر
۱۳۰	رسیدن به خیر	۴۲	فرماندهان بزدل
۱۴۳	پایان انتظار	۵۰	کشایش

چند تصویر باقی مانده از سفر مهاجرت : صفحات آخر

بیان واقع

این بنده برحسب عادت سالها مسموعات و مشهودات را در ضمن سرگذشت خویشتن یادداشت مینمودم. با اینکه بسیاری از آن نوشته‌ها بمروور ایام مفقود گردید، باقی مانده یک صندوق پر از کاغذ مسوده بی‌مصرف بود. روزی قصد کردم همه را بسوزانم نزدیکان نگذاشتند و خواستند از دوران خدمت خود رویدادهای جالب را انتخاب و منتشر کنم. اینکار بنظرم اشتغال مطلوبی آمد برای روزهای فراغت، پیشنهاد را پذیرفتم.

بعد با تردید زیاد خاطراتی چند از میان نوشته‌ها دستچین و در سالنامه دنیا منعکس گردید. هر دفعه ناشر محترم و خوانندگان ارجمند (شاید از جهت تشویق نگارنده) گفتند آن مقالات بیش از حد انتظار جلب توجه نموده.

حالا این سفرنامه مختصر نیز (که مربوط به سه سال مهاجرت آزادیخواهان ایران است در نخستین جنگ جهانی) از یادداشت‌های پیشین اقتباس و خلاصه وقایع بی‌پیرایه حکایت شده، خدا کند باز در نظر دوستان پسندیده آید که بیهوده وقت صرف نکرده باشم.

رضاعلی دیوان‌سگی

سال اول

— چاره جوئی —

دول روس و انگلیس پس از پیمان سال ۱۹۰۷ بر تحمیلات و تضییقات گوناگون خود نسبت به ایرانیان افزودند. حتی آن بخشی را که بموجب پیمان مزبور از وسط خاک ایران به عنوان منطقه بیطرف برای ما باقی گذاشته بودند، در بحبوحه جنگ جهانی ۱۹۱۴-۱۹۱۸، مجدداً ضمن قرار و مدارهای محرمانه ضمیمه مناطق نفوذ خود کردند. ایران داشت یکسره از دست می‌رفت.

در آغاز آنجنگ چون روسها در پروس شرقی پیایی از دولت آلمان شکست فاحش خوردند، بعدهم دولت عثمانی، به بهانه حفاظت مرزهای خود، توانست در خاک آذربایجان با کمک عشایر کرد قشون روس را از تبریز بیرون کند، احزاب و رجال آزادیخواه و اکثر ایلات و طنپهرست ایران آشکارا طرفدار دولت زورمند آلمان و متحدش دولت عثمانی شدند. زیرا تصور میکردند در صورت غلبه (متحدین) ممکن است دست همسایگان استعمار طلب شمال و جنوب از تجاوز به میهن ما کوتاه شود.

باین واسطه عمال لشگری و کشوری دولتین آلمان و عثمانی آسان بداخل ایران راه یافتند و بیشتر احساسات ایرانیهارا بر علیه دول روس و انگلیس برانگیختند.

در آن موقع کابینه میرزا حسنخان مستوفی الممالک روی کار آمد و با وجود اعلان بیطرفی، به امید استفاده میهن عزیز، نخواست از آن جریان جداً جلوگیری کند. کم کم ممکن بود سرحدات قفقاز و هندوستان تهدید شود. روسها و انگلیسها در صدد برآمدند تا وضع خطرناک نگردیده با قشونکشی خاک ایران را بکلی اشغال و شر دشمنان را از این حدود دفع کنند.....

نگارنده آن اوقات ۲۲ سال از سنم میگذشت و پس از پایان تحصیل در (مدرسه علوم سیاسی) در اداره تحریرات روس وزارت امور خارجه مشغول خدمت شده بودم.

اداره تحریرات روس مرکز ارجاع شکایات و واسطه دادخواهی از جنایات و مظالم مأمورین و اتباع دولت تزاری روسیه میبود نسبت به عالی و دانی ایرانیهای ساکن تهران و ولایات شمالی، آنهم بدون نتیجه. تا حدی که یکروز نایب سفارت روس (گاسپادین یوری نف) بوزارت خارجه آمد و گفت: «بیهوده زیاد با سفارت مکاتبه نکنید دولا بچه های دفترخانه ما گنجایش بایگانی اینقدر مکاتبه را ندارد و ما هر ماه این قبیل کاغذجات را در اجاق میسوزانیم»! در عالم وطنپرستی بنظم مرگ بهتر از چنان مذلت بود و در غرور جوانی سری بسیار پرشور داشتم.....

صبح روز دوشنبه ۷ محرم ۱۳۳۴ (۳۰ آبانماه سال ۱۲۹۴ شمسی مطابق با ۱۵ نوامبر ۱۹۱۵ میلادی) حاج محتش السلطنه اسفندیاری وزیر امور خارجه مرا احضار و سربسته اظهار نمود: «سفر مهمی در پیش است که باید بعضی از همکاران اداری را با خود ببریم، میل دارید در این مسافرت باما باشید؟»

چون از موضوع مسافرت مطلع شده جواب مثبت دادم، با ارائه نوشته ای گفت: «مطابق این صورت دوسیه های محرمانه اداره روس را از دفتر تحویل بگیرید و سعی کنید تا فردا خود را بقم رسانید. برای خرج سفر و تهیه مرکوب اداره حسابداری معادل سه ماه حقوق بشما مساعده خواهد داد». حقوق من پس از دو سال خدمت ماهی سی و پنج تومان میبود.

آنروز قشون روس برای اشغال پایتخت از قزوین بسمت تهران می آمد. مستوفی الممالک در واقع به اطمینان قول و قرار نمایندگان دولت آلمان میخواست بعجله سلطان احمدشاه و هیئت دولت را به اصفهان بفرستد و پایتخت را تغییر دهد...

پدرم تازه مرحوم شده بود. من از خانواده خود سرپرستی مینمودم و آنسفر ناگهانی برای کس و کارم بمنزله پیش آمد یک مصیبت غیرمنتظره دیگر میبود. از این گذشته همچو مسافرتی سرزمستان، باعدم وسایل در آنروزگار پراشوب، خیلی سخت و خطرناک بنظر می آمد. معهذا به رفاه خویش و خانواده پشت پازده

بستگان عزیز را که از فراق من اشک میریختند به خدا سپردم و رفتم ، زیرا تعلق خاطر به میهن برعلائق دیگر میچربید .

همان روز باتفاق حاجی شیخ محمد حسین استرآبادی وحاج اسداله خان معتمد وزیری نمایندگان مجلس شورایملی، که با آنها مراوده و دوستی داشتم، بسمت قم حرکت کردم . نامبردگان که بواسطه تغییر پایتخت بنوبه خویش مسافر اصفهان بودند با اعمال نفوذ مقام نمایندگی توانستند یک کالسکه چاپاری کرایه کنند، و الا تهیه همچو وسیله نقلیه و حمل پرونده های مهم اداری برای من امکان نداشت . چنانکه جلال الدین خان کیهان عضو مقدم اداره تحریرات روس آنروز پس از تلاش بسیار توانست بایک الاغ عاریتی رهسپار قم گردد .

مردم تهران تمام روز در کوچه و خیابان جمع شده ، با اضطراب خاطر ، نگران وخامت اوضاع بودند .

سورچی غروب آفتاب حاضر برای حرکت شد . اسبهای کالسکه راشبانه در چند منزل عوض کرد و تا صبح طی طریق نمود . در عرض راه به دستجاتی از ژاندارمهای سواره و پیاده برخوردیم ، آنها هم دنبال صاحبمنصبان خود یواش یواش بسوی اصفهان میرفتند .

روز بعد پیش از ظهر به قم رسیدیم . کوچه ها بنظر شلوغ آمد ، زیرا عده کثیری مجاهد داوطلب و جمعی از رجال سرشناس باوکلای منتسب به احزاب اعتدالی و دموکرات در مجلس شورا قبلا باین شهر وارد شده ، گوش بفرمان (کمیته دفاع ملی) ، منتظر ورود شاه و هیئت دولت بودند .

چون این واردین کلیه منازل و اطاقهای زواری قم را اشغال کرده بودند ما برای توقف چند روزه جائی پیدا نکردیم . یک تاجر قمی بنام حاج میرباقر که با خانواده نگارنده خویشی داشت اطاقهای عمارت بیرونی خود را در اختیار من و همراهان گذاشت .

روز و شب صحن حضرت معصومه شد مرکز اجتماعات و تبلیغات مسافران تازه وارد .

کمیته دفاع ملی ظاهراً از زعمای آزادیخواهان هردو حزب تشکیل یافته

بود ولی معنای کارگردانی آنجماعت را سلیمان میزاسکندری لیدر حزب دموکرات بعهدہ داشت.

(پرنس رویس) وزیر مختار آلمان نیز باعمال خود، مخصوصاً (کنت کانیتس) وابستہ نظامی و مسیو (شونمان) کنسول سیار سفارت، در آنجا آشکارا فعالیت و اعمال نفوذ مینمودند. بعنوان تدارکات دفاعی، به کمیته دفاع ملی هم پول میدادند هم اسلحه.

ناگفته نماند در آنمیان احمد علیخان مورخ الدوله منشی و مترجم سفارت آلمان نیز رابطی فعال و مورد توجه میبود.

دوسه روز گذشت شاه و وزرا نیامدند. معلوم شد درباریان محافظه کار، از قبیل شاهزاده فرمانفرما عین الدوله و سپهسالار تنکابنی، در دقایق آخر نگذاشته اند احمدشاه حرکت کند، دولت هم خواه ناخواه از تغییر پایتخت منصرف گردیده.

طلایه قشون روس در کرج متوقف شده بود و سفرای روس و انگلیس بسهم خود به مستوفی الممالک رئیس الوزراء در باغ سبز نشان داده، بشرط موافقت همه جانبه با متفقین، تعهد میکردند باپرداخت مخارج جاریه دولت پس از جنگ هم بعنوان پاداش قسمتی از متصرفات عثمانیها را در سرحدات غربی ایران اضافه بر اداره بلاد کربلا و نجف به ایرانیان واگذارند. و از این قبیل بذل و بخشش های دیگر!*

معهدا آنعده از وکلا و اشخاص متعین که بعزم اصفهان از تهران خارج شده بودند، باوجود درخواست مکرر اولیاء دولت، حاضر نشدند بمرکز مراجعت نمایند.

بعد جهت مبارزه با قشون متجاوز روس کمیته دفاع ملی از سران عشایر و عموم طبقات در ولایات کمک خواست. از هرطرف تلگراف آمادگی برای جمع آوری اعانات، اعزام داوطلب و جانفشانی در راه میهن بقم میرسید. احکامی هم از جانب

* نه سال بعد از آن وقایع این مطلب را عیناً مستوفی الممالک در کمیسیون خارجه مجلس پنجم به نگارنده اظهار نموده گفتند: کذب مواعید و سوء نیت انگلیسها بعد از جنگ در کنفرانس صلح و رسای کاملاً به ثبوت رسید (ایشان در آن دوره سمت نمایندگی داشتند و عضو کمیسیون خارجه بودند بنده بهمچنین).

مراجع تقلید در عتبات عالیات مبنی بر لزوم جهاد بادشمنان اسلام صادر گردید. ضمناً میشنیدیم عمال دیگر دولت آلمان در فارس و کرمان بیاری ژاندارمها و دموکراتهای محلی مشغول فعالیت برضد انگلیسها شده‌اند.

کمیته نیز جدیت مینمود بافرستادن مبلغین بولایات دور و نزدیک فوری مردم را برای مقاومت منفی علیه روس و انگلیس برانگیزد و ایلات مسلح را بقیام وادارد، تا طبق مواعید وزیر مختار و سایر مأموران رسمی دولت آلمان کمک نظامی و اسلحه و مهمات کافی از طریق ترکیه برسد و یک جبهه نیرومند در برابر قوای مهاجم روس و انگلیس در ایران بوجود آید.

چیزی نگذشت بواسطه غیبت وکلای متنفذ و تعطیل مجلس شورای ملی مستوفی الممالک که حاضر برای پذیرش اتحاد با روسیه و انگلستان نبود، بر اثر فشار نمایندگان این دو دولت کنار رفت، عبدالحسین میرزا فرمانفرما شد رئیس الوزراء و متفقین در مرکز بر اوضاع مسلط گردیدند. ضمناً یک گردان از سالداتهای روسی مقیم ینگی امام راه قم را پیش گرفت تا جمعیت ملیون را متفرق سازد.

در خلال آن احوال رضا قلیخان نظام السلطنه والی بروجرد و لرستان نیز قد علم کرد، حاضر شد با مساعدت مالی دولت آلمان چند هزار تفنگچی سوار و پیاده از عشایر لرستان بسیج نموده بطرفداری متحدین مرکز ثقلی در مغرب ایران درست کند و علی رغم حکومت تهران در مقابل روسها ایستادگی نماید.

— رنج سفر —

با اینکه وزارت خارجه مکرر تلگرافی و تلفنی بازگشت من و دیگر کارمندان وزارتخانه را به محل خدمت خواستار گردید، رهبران کمیته دفاع ملی نگذاشتند اینجانب از قم به تهران مراجعت کنم. مصرأً پیشنهاد کردند همراه حاج اسدالله خان نماینده کردستان بروم سنندج اهالی و عشایر آنحدود را با مساعدت مأموران آلمانی برای مقاومت جدی در مقابل روسها تشویق نمائیم. من پرونده های اداری را تحویل جلال الدین خان کیهان داده اوایل ماه صفر عازم کردستان شدم.

مییابست از قم برویم به سلطان آباد (اراک) و دولت آباد (ملایر) و همدان از آنجا برسیم به سنندج.

پیش از حرکت چون فقط مبلغ ۲۷۰ تومان اسکناس بانک شاهنشاهی با خود داشتم، که آن ایام کسبه در ولایات این اسکناسها را برنمیداشتند، برای تأمین هزینه سفر از تاجر نامبرده قمی معادل پانصد تومان مسکوک طلا و نقره وام گرفتم و حاضر نشدم از کمیته خرج راه دریافت کنم. رفقا بهمچنین.

از چاپارخانه ارباب بهمن بزحمت یک کالسگه چهاراسبه گرفتیم و راه افتادیم. این دفعه بجای شیخ محمد حسین استرآبادی، که شخص نیک محضر آزادمنش وطنپرست و صاحب نظر بود، صدرا لاسلام ابهری نماینده زنجان با ما همپالگی شد. اونیز از طرف کمیته مأمور بود جهان شاه خان امیر افشار را برضد روسها برانگیزد.

در سلطان آباد به منزل سید محمد رضا مساوات فرستاده کمیته برای جمع آوری اعانات وارد شدیم. پیش او تصادفاً به مسیو (رونر) قنصل آلمان برخوردیم که از ملاقات مامشعوف گردید. خبر داشت (نویمان) نام و چند تن افسر آلمانی پیشاپیش بمنظور تأسیس یک کنسولگری در سنندج و تقویت آزادیخواهان روانه کردستان شده اند.

مسیو رونر روز بعد بی آنکه از او تقاضا شده باشد معرفی نامه ای برای ما آورد ، به مأمورین آلمانی سفارش نموده بود از همکاری با نمایندگان کمیته دفاع ملی دریغ نورزند . مقداری هم نمونه فشنگ ساخت آلمان به ما داد که اگر بکار تفنگ عشایر کردستان آید بنویسیم از بغداد برای آنها فرستاده شود .

عضدالسلطان فرزند مظفرالدین شاه حاکم اراک بود و سهام السلطان بیات نایب الحکومه . ولی در واقع مائور مسعودخان کیهان صاحب منصب ژاندارم (مسعود کیهان استاد فعلی دانشگاه تهران) با نفرات خود به اتفاق قنصل آلمان در شهر فرمانروائی میکردند . آنها موجودی شعبه بانک شاهنشاهی را هم ضبط نموده بودند . با خانواده بیات سابقه آشنائی داشتم ، باین مناسبت سهام السلطان هرچند ظاهراً دم از آزادیخواهی میزد و اظهار خدمت به کمیته دفاع ملی مینمود محرمانه بمن گفت : « کجا میروی ؟ قشون روس همین روزها همدان و قم را خواهد گرفت و تعزیه تمام میشود » !

این خبر را فوری به رفقا رساندم . بی درنگ سورچی را واداشتم شبانه راه افتد بلکه قبل از سقوط همدان از آنجا رد شویم .

آن شب هوا بسیار سرد شد و در راه برف آمد . من وحاجی ناچار پتوهای خود را از مفرش درآورده بدوش کشیدیم . اما شیخ ابهری مجهز بود ، یک پوستین افغانی داشت آنرا بخویشتن پیچید ، شبکلاه کلفتی را هم از خورجین درآورد و بسر گذاشت ، احساس ناراحتی نمینمود . بیچاره صمد مستخدم حاجی که پهلوی سورچی نشسته بود بدون بالا پوش از شدت سرما میلرزید .

بواسطه گردش سریع چرخهای آهنی روی چاله چوله های جاده خاکی ، درون کالسکه اتصالاً بالا و پائین میشدیم . باین وصف مرا خواب گرفت .

نمیدانم چه وقت شب بود از تکان سختی بیدار شدم . دیدم کالسکه کج شده حرکت نمیکند . در را رفقا گشودند ، خود را بیرون کشیدیم . یکی از چرخهای عقب شکسته بود . سورچی پس از معاینات دقیق گفت « قابل مرمت نیست » !

چند گره برف روی زمین نشسته بود و بر اثر باد فوق العاده سردی دندانها

بهم میخورد. سورچی اسبها را از مالبند باز کرد. شمه‌ای به بخت بدخود و اربابهای بیمروت ناسزا گفت. بعد من و شیخ و حاجی را سوار سه اسب لخت نمود، مفرش و جامه دانه‌ایمان را پشت اسب چهارم بست و خود با صمد پیاده از عقب آمد.

در سیاهی شب و سرمای کشنده چند ساعت به این شکل راه پیمودیم. نزدیک صبح رسیدیم به یک چاپارخانه. معمولاً سورچی مبیایست مال عوض کند، اما جز یک گاری قراضه اسب و آدمی آنجا دیده نشد.

چون طی طریق برای ما پشت یابوهائی بی‌زین و رکاب و برای سورچی و صمد پیاده روی یخ و برف تحمل ناپذیر بود، سورچی با تلاش بسیار یابوها را به آن گاری بست، همه آنتو نشستیم و خود را به دولت‌آباد رساندیم.

مخفی نماند یابو سواری به کیفیتی که مذکور افتاد بمراتب بر نشستن میان یک گاری تق و لق مزیت داشت.

بین راه چند تن از روستائیان دهات اطراف که از جاده عبور میکردند بسورچی خبر دادند: در آویج ژاندارمها شکست خورده‌اند و قشون روس از گردنه‌ها گذشته است.

در ملایر حاج اسدالله خان سراغ دوستی را گرفت بنام دکتر نجفقلی خان که میگفت یکوقت طبیب خانواده او بوده. اتفاقاً معلوم شد این شخص یکی از محترمین شهر است. خانه و باغ بزرگی داشت. چند روز به اصرار درخانه خود از ما پذیرائی نمود. و حال آنکه یک خان بختیاری هم (ملقب به سالار مسعود) باجمعی از سواران مسلح، بدون سابقه آشنائی، بآنخانه وارد شده به عنف در عمارت بیرونی منزل کرده بودند، شب و روز تریاک میخواستند و سورات و از اینجهت صاحبخانه بسیار معذب می‌بود.

موقع ناهار دیدیم برای ما روی سفره درازی اغذیه گوناگون چیدند و پیش هر نفر یک قاب بوقلمون پلو گذاشتند. زبان به ملامت دکتر گشودیم که چرا در میهمان نوازی افراط میکند. گفت بختیارها صبح و شب مرغ و خروس و بوقلمونهای مرا برایگان سر می‌برند و درختهای باغ را از ریشه درمی‌آورند برای اینکه بسوزانند و طبخ کنند، پس چه بهتر همه را اینطور صرف پذیرائی احباب کنم.

در ملایر گفته شد روسها به همدان رسیده‌اند. دیگر کسی به آن شهر نمی‌رفت. ادارهٔ ارباب بهمن هم چاپارخانه‌های خود را برچید. دکتر که بجزئیانات محلی و وضع طرق و شوارع بصیرت کامل داشت گفت: «حالا دیگر باید از ملایر به‌نواوند و از آنجا به کنگاور بروید تا بتوانید از طریق کرمانشاه خود را به سنج برسائید. آنهم با نهایت عجله، زیرا ممکنست روسها از همدان پیشروی کنند و این راه نیز بسته شود. برای چنین مسافرتی احتیاج به اسب سواری دارید. اما اینروزها چون ژاندارمها دواب بارکش را میگیرند سکنهٔ شهر و دهات چارپایان خود را پنهان کرده‌اند و قیمت یک یابو به هزار تومان رسیده.»

بواسطهٔ ورود و خروج دستجات پیاده و سوار ژاندارم و بار وینه آنها، در شهر جنب و جوشی فوق‌العاده مشاهده میشد، زیرا گروهانهای ژاندارمری هم از اطراف به ملایر می‌آمدند که از اینجا به کنگاور بروند.

بعد از چند روز جستجوی بی‌حاصل برای یافتن چهارپنج مال سواری، در صدد استمداد از رئیس ژاندارمها برآمدم که گفتند افسری است سوئدی موسوم به ماژور (چلستروم). یکروز غروب رفته به منزلش. روی کارت ویزیت خود به زبان فرانسه باو نوشتم: «برای کار لازمی می‌خواهم شما را چند دقیقه ملاقات کنم». فوری مرا پذیرفت.

درون اتاق کوچکی که یک ضلع آنرا تخت‌خوابی گرفته بود، سه افسر سوئدی بلند قامت و چهره سوخته، در لباس آبی آسمانی، اطراف میزی ایستاده بودند. روی میز انبوهی شاخهٔ سبز کاج توی کوزه گلی، چند شمع فروزان در شمعدان های مسی، سه چهار شیشه شراب و تعدادی ظرف با سلق و مویز جلب توجه میکرد. دود سیگار برگی فضای اتاق را معطر و شعله‌های آتش بخاری آن محفل انس را منور می‌ساخت.

چلستروم جلو آمد دست مرا گرفت و گفت: «چون شب عید نوئل است جشن گرفته‌ایم، شما هم میتوانید در مراسم با ما شرکت بکنید».

عذرخواهی کردم از اینکه بيموقع مزاحم شده‌ام. باختصار موضوع مأموریت

و شرح حال خود و همراهان را بیان نموده از جهت تهیه چند چارپا برای سواری از او کمک خواستم. قدری فکر کرد و آجودانش را صدا زد (سلطان مصطفی خان رومانی سابق سرتیب شوکت فعلی) گفت بیاور سلطان زاده (کلنل محمد تقیخان پسبان معروف در سالهای بعد) ابلاغ کنید از اسوارانش چهار اسب سواری با زین و یراق به آدرسی که این آقا بشما خواهند داد بفرستد و رسید بگیرد.

با اظهار امتنان از او سؤال کردم:

- بهای این اسبها را چقدر باید پرداخت ؟

- گفت مال دولت را نمیتوان فروخت. چون مأموریت شما مهم است نباید معطل بشوید. به ورود سندج اسبها را تحویل اداره ژاندارسری بدهید، خرج نگاهداری آنها در مدت مسافرت بابت کرایه محسوب خواهد شد.

از او راجع به جریانات منطقه جويا شدم. اظهار نمود :

- بعد از دوسه هفته زدو خورد و پایداری در گردنه آوج ژاندارسهای گردان قزوین و مجاهدین محلی، بواسطه برتری عده و اسلحه لشکریان روسی، ناچار عقب نشسته اند و شهر همدان بدست روسها افتاده. چون فرمانده قشون روس میخواهد از همدان هرچه زودتر خود را به کرمانشاه برساند که راه ارتباط مستقیم ایرانیان و متحدین را مسدود کند، ما باید در ارتفاعات (بید سرخ) بین کنگاور و صحنه موضع بگیریم و ایستادگی کنیم تا قوای ملی در کرمانشاه متمرکز شود، کمک خارجی هم برسد آنوقت شروع به حمله خواهیم نمود.

— پاینده ژاندارم —

اینجا لازم است راجع به وضع ژاندارمری در آن زمان بطور اجمال اشارتی شود:

بعد از برقراری حکومت مشروطه نخستین تصمیمی که دولتهای منتخب مجلس شورای ملی گرفتند تشکیل یک نیروی مسلح منظم بود تا بتواند از عهده حفظ امنیت در سراسر کشور برآید. برای این اقدام تعدادی افسر کارآزموده از دولت بیطرف سوئد استخدام نمودند.

افسران سوئدی بمجرد ورود به ایران با نهایت جدیت و علاقمندی در اندک مدت چند گردان ژاندارم در تهران و ولایات تربیت کردند و همه جا جلوی دستجات راهزن و یاغی را گرفتند. در جنگهای داخلی سه چهار نفر از آنها جان خود را هم فدای انجام وظیفه نمودند.

این جریان بر دولت تزاری روس گران آمد، زیرا آندولت میخواست در ایران نا امنی توسعه یابد تا باین بهانه زودتر منطقه نفوذ خود را اشغال نماید. باینجهت در همان اوایل کار وقتی ژنرال (یال مارسون) رئیس تشکیلات ژاندارمری و یارانش تازه یک گردان پیاده و دو اسواران سوار ژاندارم دست پرورده خود را با تفنگهای کوتاه آلمانی، درمیدان مشق تهران، پیش شاه و وکلای مجلس بطرز قابل توجهی سان دادند، سفیر روس ضمن یک یادداشت شدیدالحنی به دولت ایران اخطار نمود: « روسیه نمیتواند در مجاورت خاك خود شاهد تشکیل یک قوه نظامی باشد که کم کم جنبه تهاجمی بخود گرفته ممکنست مآلا اسباب زحمت و خطر برای دولت امپراطوری گردد. » !

غرض این است که با آن بهانه جوئیها از روز نخست معلوم بود روسها و انگلیسها نمیخواهند و نمیگذارند دولت مشروطه ایران بواسطه ایجاد یک نیروی

منظم نضج بگیرد. چنانکه بعد از گربه رقصانیهای بی نتیجه نظیر قیام سالارالدوله و محمدعلی میرزا (شاه مستبد مخلوع) به دولت سوئد فشار آوردند افسران کارآمد خود را از ایران احضار نماید. باقی مانده هرچند یکعهده جوان نامجرب بودند اکثراً با حسن نیت میخواستند باز به کشور ما خدمت بکنند.

متأسفانه از تضییقات خارجی گذشته دولت ایران نیز بعلت عسرت مالی نمیتوانست تجهیزات ضروری را برای تشکیلات ژاندارمری فراهم آورد و حقوق افراد و افسران ژاندارم را در مرکز و ولایات مرتب برساند. به اینجهت آنسازمان در شرف انحلال بود که مأمورین دولت آلمان از این وضع استفاده نموده همهجا جیره و مواجب عقب افتاده و مخارج ژاندارمری را پرداختند. باین ترتیب افسران سوئدی و ایرانی خواه و ناخواه تحت نفوذ آلمانها قرار گرفتند.

همانوقت (دیویزیون قزاق) هم که بخرج دولت ایران تحت تعلیمات افسران روسی اداره میشد آشکارا از سیاست دولت تزاری روس متابعت مینمود و قزاقهای ایرانی همهجا پیشاپیش قشون روس با ژاندارمها و مجاهدین مهاجر می جنگیدند.

باینواسطه افسران سوئدی و ایرانی وقتی دیدند که دول روس وانگلیس نخواهند گذاشت ژاندارمری سروصورت بگیرد، حکومت ایران هم از نگاهداری و تقویت آنان عاجز است، از نمایندگان مجلس شورایملی واحزاب آزادیخواه پیروی نموده به اتکای آلمانیها در مقابل تجاوزات آن دو همسایه استعمارگر ایستادگی کردند. پس نباید آنها را به گفته دشمن وظیفه ناشناس و سودجو پنداشت.

من که دو سال از سفر مهاجرت را ناظر عملیات آنها بودم منصفانه شهادت میدهم به اینکه ژاندارمهای پرورش یافته زیر دست افسران سوئدی، بدون سازوبرگ لازم و فرماندهی ثابت، در گرمای صحاری عراق عرب و سرمای مناطق کوهستانی ایران و ترکیه، به منظور دفاع از استقلال میهن منتهای رشادت و فداکاری را در خطوط آتش از خود نشان میدادند. باینجهت قشون مهاجم روس هرجا ژاندارمری را اسیر میکرد بیرحمانه تیرباران مینمود.

پس با وجود تمام محرومیتها و شداید و مخاطرات فقط احساسات وطن پرستانه بود که آنها را بجنگ و جانبازی وامیداشت نه چیز دیگر.

ضمناً در حاشیه مینویسد : چون سوئدیها در ایران عموماً به زبان فرانسه صحبت و مکاتبه می نمودند نام درجات نظامی صاحبمنصبان ژاندارم را برسم خودشان بلفظ فرانسوی ها ذکر میکردند. مثلاً درجه یآوری یا سرگردی را (ماژور) و درجه سرهنگی را (کلنل) میخواندند. دلیلش این بود که در اواخر دوره قاجاریه بالاترین درجات قشونی ایران از قبیل سرتیپی میرپنجی امیرتومانی ، حتی سرداری و سالاری القابی خالی از وجه و مبتذل شده بود چه رسد بدرجات پائین تر از آن !

به اینجهت برای حفظ شأن و مرتبت صاحبمنصبان ایرانی ژاندارمری نامگذاری درجات آنها به لغت فرانسه معمول گردید که متمایز باشند و تا امروز افسران معروف آن دوره به این القاب نامیده و شناخته میشوند. بالاترین درجه ژاندارمری هم سرهنگی بود که بعد از مدتی خدمت جنگی و رشادت و لیاقت به دوسه نفر از صاحبمنصبان نسبتاً مسن و تحصیلکرده داده شد.

حالا دیگر میپردازیم بدنباله سرگذشت : صبح آنشب که ملاقات ماژور چلستروم دست داد ، افسر بیطاری چهار رأس اسب چاق و سالم با زین و لوازم برای ما آورد. صدرالاسلام ایراد گرفت و گفت بسواری روی زین فرنگی عادت ندارد. چون در صدد برآمدیم برای او یک زین ایرانی تهیه کنیم اظهار نمود جز بوسیله قاطر یا الاغ راهواری که پالان داشته باشد قادر به ادامه مسافرت نیست.

میزبان مهربان ما برای اینکه معطل نشویم و به زحمت نیفتیم گفت : درسه فرسخی راه نهاوند دهکده کوچکی باو تعلق دارد ، خوبست برویم یکشب در آن آبادی بیتوته کنیم، مینویسد به مباشرش که هرطور شده آنجا قاطر یا الاغی که بدرد سواری بخورد برای شیخ خریداری نماید.

غیر از این اقدامی مقدور نبود ، شیخ حاضر شد عصر آنروز حرکت کند. با اینحال دکتر برای تکمیل مهمان نوازی یک الاغ پالان کرده از نزدیکانش در شهر به عاریت گرفت که شیخ را بروفق دلخواه تا آن قریه برساند. دست و بال

ما هم باز شد یعنی توانستیم یکی از اسبهای سواری را اختصاص بحمل مفرش و جامه‌دانه‌های خود دهیم.

شب به آن آبادی رسیدیم. مباشر دکتر درضمن پذیرائی درازگوشی پیدا کرد و به قیمت نازل برای شیخ ابتیاع نمود. اما پالان مناسب فراهم نشد. بامداد شیخ پروئی بخرج داد پالان الاغ امانتی را روی خر خود گذاشت و راه افتاد.

در راه نهاوند بالای تپه‌ای برخوردیم به کاپتن (نیلس دوماره) سوئدی رئیس ژاندارمهای بروجرد که با گردانش معجلاً به ملایر میرفت. من او را قبل از کلوب شاهنشاهی تهران دیده بودم و میشناختم. افسری قوی هیکل بود ورشید. دائماً ویسکی میخورد و سیگار میکشید. از موضوع سفر من به آن حدود جويا شد. وقتی گفتم از طرف کمیته دفاع ملی برای انجام خدمت وظیفه به کردستان میروم، خندید و گفت: « کمیته شما را به میدان جنگ فرستاده است و خود عقب نشسته »؟!

کاشف بعمل آمد عساکر روسی (اعزام شده از ینگی‌امام و آوج بسمت قم) همینکه در رباط کریم و منظریه و ساوه ژاندارمهای مدافع را به عقب رانده و مجاهدین را شکست داده‌اند، رهبران ملی بی درنگ از قم شتابان راه کاشان و اصفهان را پیش گرفته‌اند.

باری یکساعت به غروب مانده وارد نهاوند شدیم. توی کوچه‌های این شهر یک دکان باز نبود و دیاری دیده نمیشد. بهر در زدیم جوابی نشنیدیم. ظفرالسلطان حاکم فتودال محل هم روبما نشان نداد. هوا رو به تاریکی میرفت و بسیار سرد میگردید. از فرط خستگی ناچار در یک حسینیه متروک، درون طاق‌نمائی بی‌در و پیکر روی زمین منجمد، شب دیجور را تا سحر بدون آتش و غذا بسر بردیم.

سفیده صبح وقتی از نهاوند خارج میشدیم صدای موزیک مهیجی در فضا پیچید. دستجات ژاندارم نیز آنوقت بسوی بیدسرخ میرفتند. آهنگ مارش‌شان من خواب‌آلود و بسیار خسته را هم نیروبخشید و به تندرستی واداشت. در یکی از دهات جاده کنگاور کنار تنوری گرم شدیم و سدجوع کردیم، چارپایان هم علوفه‌ای خوردند و راه افتادیم، ولی نتوانستیم آنروز به کنگاور برسیم.

شب هنگام نزدیک آن شهر در قریه ای خانه کدخدا اتراق نمودیم که به جبران شب گذشته زود استراحت بکنیم. صحبت های صاحبخانه از تاخت و تاز روسها و نا امنی راهها مارا که خیال میکردیم میتوان از منطقه کلیائی و راه سنقر بی در دسر به سنج رفت ناراحت ساخت.

عقیده حاجی بر آن شد که بهتر است خود را بخطر نیندازیم و از طریق کرمانشاه به کردستان رویم. ولی شیخ میخواست از راهی نزدیکتر به (کرسف) خانه امیر افشار برود. به اینجهت اظهارات کدخدا را اراجیف دانسته اصرار داشت راه سنقر و قروه را پیش گیریم. من اتخاذ هرگونه تصمیم را در این خصوص موکول به تحقیقاتی در کنگاور نمودم.

روز بعد دو ساعت قبل از ظهر رسیدیم به کنگاور کهنه. زمین یخ بسته بود بوران تندی برف ریزه ها را به سروصورت میکوفت. از نشیب و فراز کوچه های تنگ و لغزنده ژاندارمهای سواره و پیاده بصعوبت آمدوشد میکردند. از همدان عقب نشینی کرده بودند و بطرف بیدسرخ میرفتند. لباس کرباس آبی رنگ تابستانی هنوز در تنشان بود اغلب کفشی پاره داشتند و بسیار بیحال و فرسوده بنظر میآمدند.

عبوراً با چند نفر از آن ژاندارمها صحبت کردیم. معلوم شد بعد از زدو خورد مکرر باروسها در گردنه اسدآباد به کنگاور آمده اند. یک شبانه روز غذا نخورده بودند. ما هرچه مویز و باسلق و سیگار در خورجین داشتیم به آنها دادیم. گفتند: «هم اکنون دو طرف پل شکسته ای دور از کنگاور بین سواره نظام قشون روس و گردان عقبمانده ژاندارم جنگ جریان دارد، اگر گوش فرا دهیم صدای توپ و مسلسل از آنجا شنیده میشود».

نظر به آن اظهارات مصمم شدیم پس از صرف چاشت بیدرنگ راه کرمانشاهان را پیش بگیریم. درآبادی برای راحت باش جائی پیدا نشد، ناچار از شهر خارج شده کنار نهر آب و قلمستانی یک طاحونه یافتیم، که آسیابان فقیرش با خوشروئی ما را پذیرفت.

آنجا از یک ژاندارم راهگذر پرسیدم: رئیسش کیست؟ گفت کاپیتان سون سون.

میدانستم این افسر سوئدی فرمانده ژاندارمری کرمانشاهان است.
سؤال کردم : او حالا کجا است؟ - جواب داد : امروز به کنگاور آمده.

قرارگاهش را جویا شدم. مرا رساند درآن حوالی به یک ساختمان خشت
و گلی پای پلکانی که منتهی به بالاخانه کوچک میشد. دوفرتابین چهاراسب زین
کرده را میگرداندند. ژاندارمی هم تفنگ بدست کشیک میداد.

من بزبان فرانسه روی کارت خود به کاپیتن نوشتم : « الساعة به کنگاور
وارد شده قصد توقف ندارم، میخواهم برای کار لازمی شما را یک لحظه ملاقات کنم».
نگهبان کارت را برئیس رساند. او فوری بیرون اطاق بالاخانه ظاهر شد.
مرا پائین دید و پرسید : این کارت را شما نوشته اید؟ گفتم آری - گفت از پلکان
بیایید بالا.

مرا برد توی اطاقی سرد بدون فرش و بخاری که یک افسر مسن ملبس
به اونیفورم نظامیان آلمانی یک گوشه عبوس روی چارپایه نشسته بود. با اشاره
دست به سمت او اظهار نمود :

- آقای مائورر (هوفمان) افسر ستاد هستند. مطلب خودتانرا پیش ایشان
هم میتوانید بمن بگوئید.

خیلی باختصار مقصد و مأموریت خود و همراهان را بیان کرده گفتم :
- حالا برای کسب اطلاع نزد شما آمده ام که اگر حدود سنقر را امن بدانید،
از این راه به کردستان برویم .

- گفت : اتفاقاً خود من تا دو ساعت دیگر به سنقر خواهم رفت. اگر
شما مایل به ملاقات نظام السلطنه نباشید، که این دو روزه به صحنه آمده منتظر
تهرانیهائی است که میخواهند از اصفهان خود را به او برسانند، می توانید بی دغدغه
خاطر تاسنقر با من همراه شوید . همینکه از گردنه (گاوگدار) بگذریم دیگر احتمال
خطر نمی رود . در کردستان هم گروهانی از ژاندارمهای کرمانشاهی مشغول
خدمت هستند . امیدوارم با کمک عشایر نگذارید روسها به آنولایت راه یابند .

تفصیل را زود به اطلاع رفقا رساندم خوشحال شدند. به عجله نان و ماستی

خوردیم و حرکت کردیم. جاده سنقر را آسیابان به مانشان داد. خارج شهر براستی صدای شلیک توپ و مسلسل از دور بگوش میخورد!

پس از ربع ساعتی طی طریق کاپیتان سون سون، در رأس یکعده سوار ژاندارم که یورتمه میرفتند، سرسید. سلامی داد بدون مکث گفت: «سعی کنید از ما عقب نیفتید» و سریعاً دور شد.

برای من و حاجی اشکال نداشت دنبال ژاندارمها بتاخت رویم. اما شیخ روی الاغ و صمد در عقب یابوی بارکش نمیتوانستند بتازند، باینجهت کاپیتان و سوارانش خیلی از ما جلو افتادند.

یکساعت بغروب مانده که هوا دوباره منقلب میشد رسیدیم بقریه بزرگی نزدیک جاده، گفتند محمدآباد ملک فرمانفرما است. دهاتیها تفنگ بدوش روی بامها ایستاده بودند که نگذارند سواران راهگذر وارد آبادی بشوند.

دو سه کیلومتر دور از آن قریه راه بیای کوه رسید و پیچا پیچ کنار دره کم عرضی به ارتفاعات میرفت. در روشنائی آخرین اشعه سرخ رنگ آفتاب غروب از پائین دیده میشد روی کوه سواران ژاندارم مانند مورچه های متحرک بسرعت میگذرند. گاوگدار همان بالا بود.

— بی احتیاطی —

دردامنه کوه مشرف به دره چند کلبه محقر روستائی دیده شد . شیخ راه را کج کرد و رفت بسمت آن ده کوره ، از او پرسیدم :

— کجا میروید ؟

— گفت : میروم توی این آبادی نماز بخوانم .

— وقت تنگ است و راه سخت ، برویم قضایش را در منزل پشت کوه بخوانید .

— اعتراضاً جواب داد : چرا نمیگذارید قدری نفس تازه کنم .

— باو گفتم: بدلیل اینکه وقتی هوا تاریک شود عبور از گردنه مشکل است .

— عجله ای نیست ، شب همینجا میمانیم و صبح زود حرکت میکنیم .

— مگر نشنیدید کاپیتن سون سون تاکید کرد عقب نمانیم ؟ قطعاً این ناحیه

خطرناک است .

— گفت: چه خطری ؟ شب بسیار سرد زمستان توی بوران هیچ جاندار از

جای خود تکان نمیخورد .

درد سر ندهم دیگر شیخ حاضر نشد از آنجا قدم بردارد ، حاجی هم محافظه

کاری بخرج داد و سکوت نمود . ناچار لنگ کردیم .

هر چند تنبلی و تن پروری صدرالاسلام در آن مسافرت بعضی جاهامارا

بزحمت انداخت ، اما وجودش خیلی فایده داشت . در دهات ترك زبان بین راه

برای وصول به هدف ما کارگشائی میکرد . چون معمم بود و موقر باریش محرابی

خضاب گرفته ، روستائیان بدیده احترام باو مینگریستند .

باین مناسبت در هر منزل که حال و مجالی بود او را و میداشتیم ضمن

موعظه فجایع اعمال و مظالم روسها را برای صاحبخانه حکایت بکند . مثلاً جریان

توپ بستن مرقد مطهر امام رضا را در مشهد و بدار آویختن ثقه الاسلام مجتهد شهید را در تبریز . انتشار این خبرهای کهنه مهیج با آب و تاب در میان عوام الناس خود بهترین تبلیغات بود برای تحریک آنها بخصوصت ورزشی با روسهای کافر مذهب . در این مواقع ساکنین خانه های مجاور نیز پشت در اطاق جمع میشدند، زن و مرد با نهایت تأثر باظهارات صدرالاسلام گوش میدادند حتی بصدای بلند گریه میکردند .

در پای کوه مذکور آن کلبه های متفرق را آسیابانهای محمدآباد نزدیک طاحونه ها برای سکونت ساخته بودند . آنها هم نمیخواستند ما را بمآوای خود راه دهند . وجود شیخ و عنوان اینکه میخواهد نماز بخواند سبب شد راضی شوند، در یک محوطه پراز فضولات و گل ولای، آلونکی سیاه شده از دود و تاریک را در اختیار ما بگذارند . بر درش گلیم پاره رنگ و رورفته ای آویخته بود، نوری که از یک سوراخ فراخ دیوار بداخل آن دخمه رخنه میکرد بساط تار عنکبوت های چسبیده به تیرهای کج و معوج سقفی کم ارتفاع را نمایان میساخت . روی زمینی مرطوب وجود یک کرسی کوچک زیر لحافی مندرس علامت آن بود که آنجا محل سکونت خانوار بی نوائی است و احتمالاً کرسی هم برسم دهات بالای تنور گرمی قرار دارد .

در همچو جای نا سالمی خواه و ناخواه مفرش را باز نموده پتوی خود را کنار کرسی پهن کردم که استراحت بکنم . صمد آمد و گفت : اینجا طویله پیدا نمیشود ، آسیابانها میخواهند اسبهای ما را شب ببرند به محمدآباد و صبح برگردانند . رفقا حرفی نداشتند ولی من با آن پیشنهاد موافقت نکردم . چون نمیشد چار پایان را شب در هوای سرد و منقلب بدون جل زیر آسمان نگاهداشت ، فشار آوردیم آسیابانها در همان محل اسبها را درون زاغه گوسفندان جای دهند، که با هیاهوی زنهای ژنده پوش و اطفال لخت و عور، این اقدام در گوشه و کنار بسختی صورت گرفت .

در ضمن آسیابانها فهمیدند که ما مأمور دولت و سورچران نیستیم . خوش خدمتی بخرج دادند پیه سوزی را روشن کردند ، توی یک کتری مسی زنگ زده برای ما چای آوردند . سپس با گرفتن مقداری نان و ماست و تخم مرغ از این خانه و آنخانه شام تهیه دیدند .

هر چند از آن توقف بیجا اوقاتم تلخ بود ، وقتی کرسی را گرم یافتیم ساکت شدم و دراز کشیدم . حاجی صاحبخانه را که اسمش براتعلی بود بحرف گرفت تا از محل و منزل خوانین کلیائی اطلاعاتی بدست آورد .

صدرالسلام سر فرصت نماز خواند . بعد پوستینش را بدوش انداخت ، زیر کرسی لم داد و با آسیابانها که مارا ترك نمیکردند مشغول صحبت شد . خود را زائر عتبات عالیات و مارا همسفر بین راه قلمداد نمود . باینجهت دهاتیهای شهر ندیده که در نظرشان عینک فتری و لباس سفری من تازگی داشت زیرچشم اتصالا مرانگاه میگردند .

باین ترتیب در مصاحبت آسیابانها پاسی از شب گذشت . هریک از آنها که وارد اتاق میشد لباس خود را می تکاند ، فهمیدیم بیرون برف میبارد .

وقتی همه سرگرم صحبت بودند یک کس دوسه بارپشت پرده درگاه صدا زد : براتعلی براتعلی !

صاحبخانه بیرون رفت و پس از چند دقیقه برگشت . بارفقای خود بنای نجوا گذاشت . یکدفعه همه با هم برخاستند که خارج بشوند . حاجی از براتعلی پرسید : «چه خبر است ؟»

اظهار نمود : «آسیابانی که الساعه از محمدآباد آمده میگوید سر شب یک عده قزاق روسی بانجا وارد شده از کدخدا سراغ ژاندارمها را گرفته اند » .

من که تا آنوقت چرت میزدم خواب از سرم بدر رفت . چون بحرف براتعلی نمیشد اعتماد کرد خواستم چگونگی مطلب را خودمان از روستائی تازه واردتحقیق کنیم .

مرد کوتاه قدسیل کلفتی که بدورسرش دستانمال چرکی بسته بود آمدتوی اطاق ، اظهارات براتعلی را عیناً تکرار نمود و گفت : «قزاقهای روسی را خود بچشم دیده ، همگی بالا پوش سیاه رنگی بدوش دارند و سوار اسبهای دکل هستند » .

نظر به اینکه روی چارقش را گل گرفته بود و لباسش زیر بارش خیس شده بود بلاشک از راه دور آمده بود و گفتارش مقرون به حقیقت مینمود .

همینکه راوی از اطاق خارج شد به آندو رفیق گفتم : «خوب حالا چکار باید کرد ؟» شیخ گفت : « آسیا بانها برای اینکه ما را بترسانند و سروکیسه کنند

این حرفها را پیش خود ساخته‌اند، فرضاً راست بگویند توکل بخدا! شب که کاری نمیتوان کرد، تا صبح چه پیش‌آید».

پیشنهاد من این بود که بدون فوت وقت حرکت کنیم و شبانه از گاوگدار بگذریم.

رفقا هر دو عنوان نمودند شب تاریک و بینهایت سرد روی برف وزیربوران در راهی که بلد نیستیم حرکت شرط عقل نیست، بجای اینکه اسیر روسها بشویم بالای کوه از سرما تلف خواهیم شد.

—بآنها گفتم: راست میگوئید اما بعقیده من جان دادن در فضای آزاد بهتر از اینست که بچنگ قزاقهای روسی افتیم زجرمان دهند و عاقبت تیربارانمان کنند.
—شیخ گفت: دلیل ندارد مرا که زائر کربلا بوده بولایت بر میگردد آزار دهند.

حرفش را قطع کرده اظهار نمودم:

—لابد حاجی هم خواهد گفت فرزند حکمران کردستان است بخانه خود می‌رود و تنها من عنصری آشوب طلب بشمار خواهم رفت. در اینصورت مجبور میشوم بدرستی خودمانرا بروسها معرفی کرده بگویم: شما آقای صدرالسلام، مأمور کمیته دفاع ملی هستید می‌روید به زنجان پیش جهانشاهخان امیر افشار تا او را بر ضد قشون روس برانگیزید. باین نشان که نمونه فشنگهای ساخت آلمان را لابلائی پالان الاغ برای او می‌برید. من هم که عضو وزارتخارجیه هستم به اتکای حاجی خان نماینده آزادخواه مجلس می‌روم بکردستان تا عشایر آنولایت را تشویق بدفاع از خاک میهن خود نمایم. بگذار با این اقا ریر هر سه ما را یکدفعه تیرباران بکنند.

این گفته لاف و گزاف نبود و براستی پیش خود چنین تصمیمی هم گرفته بودم. زیرا خیال میکردم قزاقهای روسی وقتی بفهمند ما اشخاص متعینی هستیم و مأموریت‌های مهم بعهدہ داریم فی الفور ما را نمیکشند و می‌برندمان نزد فرماندهشان که تحقیقات کند و از این ستون به آن ستون امکان فرج می‌باشد.

شیخ چون مرا مصمم و جدی دید بر آشفت و بخود لعنت کرد که با ما همسفر شده است. من هم او را سرزنش نمودم که تن‌پروریش همه را به هچل

انداخته است . حاجی میانه را گرفت و گفت در هر حال ضرر ندارد دست و پای خود را جمع کنیم و آماده حرکت باشیم .

تازه اینکار هم خالی از اشکال نبود، بدلیل اینکه اولاً نمیخواستم آسیابانها بفهمند ما از آمدن روسها بیمناکیم مبادا در صدد بدجنسی و سوء استفاده برآیند . ثانیاً اسبهای سواری ما هر یک در محلی متفرق بودند و با جمع آوری آنها در آن وقت شب سر و صدائی راه می افتاد که همین جریان ممکن بود شبگردهای روسی را از فرار ما آگاه کند .

برای رفع تمام موانع و محظورات بازی خطرناکی بخاطرم رسید و آن این بود که خود را جلو انداخته به آسیابانها بگویم : چنانکه حدس زده اند من یکنفر از مأمورین سیار دولت آلمان هستم ، اگر روسها خبردار شوند آنها در خانه خود از یک تبعه آلمانی نگاهداری و پذیرائی کرده اند همگی را نابود خواهند نمود . پس بهتر اینست تا قزاقها به اینجا نیامده اند ما را راه بیندازند برویم شردامنگیرشان نشود .

وقتی نظر خود را بر فقا اظهار نمودم شیخ بامنتهای اکراه تن بقضاداد . مع هذا ممکن بود آسیابانها که رعیت فرمانفرما نخست وزیر دست نشاندۀ دولت روس بودند خود را مصون از تعرض روسها بدانند و در مقام جاسوسی یا شرارت برآیند . باین واسطه یک طپانچه ده تیر موزر متعلق بحاجی را از جامه دان درآورده بدست گرفتم که از اینطرف هم حساب کار خود را بکنند .

باین شکل و با وعده انعامی فوق العاده خواستم آسیابانها را وادار کنم خودشان بمیل اسبها را بی سر و صدا حاضر کنند، بعد هم راهنمائی بدهند ما را برسانند بسرگردنه . زیرا برف زمین را پوشانده بود و راه از چاه شناخته نمیشد .

آنگاه بوسیله حاجی مطلب را به براتعلی حالی نمودم . مضطرب گردید و طبق پیش بینی برای راه انداختن ما کمر خدمت بست ، بخصوص وقتی که شنید انعام خوبی هم باو داده خواهد شد .

به او گفتیم باید خودش مواظب همسایگان باشد مبادا بر خلاف عمل کنند و همه را بزحمت اندازند . رفت که ترتیب آوردن اسبها و یافتن راهنمائی با اطلاع را بدهد .

در آن اثناسگها بشدت پارس نمودند زیرا چند سوار بتاخت از پشت آسیاها میگذشتند . زیر بوران در دل شب بعید بود جز پیشقراولای روسی عابرین دیگر به آن محل وارد شده باشند .

من فوری سوراخ دیوار را با پتوی خود مسدود نمودم تا روشنائی اطاق بیرون جلب توجه نکند . بعد نوشتجاتی را که در جیب داشتم توی تنور ریختم و سوزاندم که مدرکی بدست دشمن غدار نیفتد .

تا مراجعت براتعلی که بنظر طولانی آمد تشویش خاطر و ناراحتی من و رفقا بوصف در نمیآید .

بالاخره او و دستیارانش اسبها را تکتک آوردند . گفتند گویا سواران روسی در تاریکی شب رد ژاندارمها را گم کرده از اینطرف بسرآسیاب رفته اند و قطعاً بر خواهند گشت .

حالا دیگر آسیابانها عجله داشتند ما را زودتر راه بیندازند . اما هیچیک از آنها حاضر نبود آن موقع زن و بچه خود را در خانه تنها بگذارد و ما را تا بالای کوه راهنمائی بکند .

عاقبت جوانکی بنام قدرت الله که کس و کاری نداشت و گفتند چوپانی میکند و در آن کوهسار کوره راهها را خوب میشناسد حاضر شد بیست تومان بگیرد و بیراهه ما را از گاو گدار بگذرانند . بهریک از آسیابانها که اسب آوردند پنج تومان و به براتعلی سی تومان انعام دادیم ، آنزمان اینجور بذل و بخششها بنظر حاتم بخشی میآمد . باین واسطه خودشان در کوچه کشیک کشیدند که هرگاه سروکله قزاقها پیدا بشود آنها را دوباره گمراه نمایند .

شیخ و حاجی افسار اسب خود را بدست گرفته در تاریکی روی توده یخ و برف لغزنده دنبال قدرت الله پیاده راه افتادند . اینجانب و صمد هم عقب سر آنها از وسط تخته سنگها افتان و خیزان بسمت جاده بالا رفتیم . بدیهی است در آن وهله اگر بسواران روسی بر میخوردیم حسابمان پاك بود .

پس از تقریباً یکساعت پیاده روی که بنظر یکسال آمد قدرت الله آهسته گفت « رسیده ایم بجاده ، چون زمین را برف پوشانده راه پیدا نیست . سوار و پیاده ای هم

بتازگی از اینطرف نرفته است زیرا جای پای اسب و آدمی روی برفها دیده نمیشود». تشویش خاطر کمی مرتفع شد که ناگهان صدای چند تیر تفنگ وانعکاس خوفناک آن توی دره باز باعث دلهره گردید. نفهمیدیم درون آبادی چه واقع شد، بهرحال در مخاطره بودیم، قدرت الله اجازه داد سوارشویم و زود خود را بگردنه رسانیم. در آن لحظات همینکه پشت اسب قرار گرفتیم، زین که تنگش را محکم نبسته بودند واژگون گردید. پای در رکاب بسمت پرتگاه آویزان شدم! صمد خود را فوری بمن رساند، پایم را از رکاب درآورد، تنگ زین را سفت کشید و دو باره سوارم کرد. خواست خدا بود که ساق پایم نشکست و سرم روی پاره سنگها آسیب ندید. بعد بی معطلی راه گردنه را پیش گرفتیم.

وقتی از گاوگدار رد شدیم دو ساعت از نصف شب میگذشت. دیگر حاجت بیان نیست که در نتیجه ییخواهی و کوه پیمائی شبانه، میان کولاک برف و سرمای کشنده، چقدر بایستی خسته و ناتوان شده باشیم. اسبها نیز از حال رفته بودند. ما بزحمت خود را روی زین نگاه میداشتیم و آن حیوانهای زبان بسته بصعوبت قدم بر میداشتند. بطوریکه پنج ساعت طول کشید تا سه چهار فرسنگ راه را طی نمودیم.

بالاخره قبل از ظهر خود را به سنقر رساندیم. برای جستن منزل زیاد معطل نشدیم. دکانداری ما را برد در یک کوچه بن بست و باریک بخانه ای که بنظر جائی دنج و مناسب آمد. صاحبخانه زن نسبتاً مسنی بود و در غیاب شوهرش که بقصد کاسبی رفته بود به کرمانشاه، اطاقی ازخانه خود را برای امرار معاش بمسافران کرایه میداد. دخترده دوازده ساله ملوسی داشت که چشمان شهلایش در سایه مژگانی انبوه و بلند جلب توجه میکرد. از لهجه کردی، کلاه زنانه و تنبان فراخ آنها معلوم بود بمحیط کردستان وارد شده ایم.

از توی هشتی بوسیله پلکانی تنگ و تاریک ما را بردند بالای بام. دوطرف یک مهتابی عریض اطاقهایی بود مشرف بحیاط و ضلع دیگر دیواری کوتاه و مشبک رو بکوچه. اطاق آفتابگیر و مفروشی را با یک کرسی گرم در اختیار ما گذاشتند. دور و بر کرسی لحاف و تشک و پستی و متکا بیش از حد انتظار پاکیزه بود. اسبهارا زیر بالاخانه درون انبار طویله ای جادادند و صمد را پیش خود نشاندد.

وقتی زیر کرسی قرار گرفتیم دخترک سماوری را که بخار از آن برمیخاست با یک سینی و چند استکان گذاشت روی کرسی . خودش چای درست کرد و گفت اگر مایل باشیم برای ناهار هم از بازار کباب سیخی خواهد آورد .

با خیال راحت لم دادیم و متذکر شدیم اگر شب گذشته زود نمی‌جنبیدیم خدا داند بر سرمان چه می‌آمد . حاجی گفت حالا هم باید احتیاطاً دوسه فرسخ از سنقر دور شویم . شیخ دیگر بهیچ قیمت زیر بار حرکت نمیرفت سهل است بنده هم حاضر نبودم همچو کرسی گرم و نرم را ول کنم و قبل از رفع خستگی سر بصحرا بزنم .

در آنحال دفعتاً هیاهوئی از کوچه بگوش رسید . بلافاصله در خانه را بشدت کوفتند . متحیر شدیم این دیگر چه جاروجنالی است . دخترک سراسیمه از پشت بام بکوچه نگاه کرد و جیغ کشید :

« مادر ! روسها میخواهند توی خانه بریزند » !

بهوای او مادرش هم بنای شیون گذاشت .

افراد مهاجم که دیدند صاحبخانه در باز نمیکند با ضربات شدید دست بکار شکستن در شدند . تصور کردیم روسها ما را تعقیب و غافلگیر نموده‌اند .

آنجریان چنان سرعت روی داد که مجالی برای تفکر و چاره‌جویی نماند .

من بی‌تامل طپانچه ده تیر را از غلاف درآورده پر کردم ، هرچند شیخ منعم نمود ، رفتم روی بام که اگر مهاجمان وحشیانه درمقام آزار اهل خانه برآیند دفاع کنم نتیجه هرچه شد بشود . ضمناً کیف پول خود را انداختم پیش دخترک ، گفتم آنرا بردارد و پنهان کند که نصیب دشمن نشود . ولی او دست از عجز و لابه برنمیداشت . هی بکردی میگفت : « آقا جان دستم بدامنت نگذارخانه ما را بچاپند » . از شبکه دیوار رو به کوچه خواستم به بینم عدۀ روسها چقد راست . همینکه چشمم بانها افتاد برگشتم و بانگ بر آوردم : « دختر نترس اینها ژاندارم ایرانی و مستحفظ ما هستند » !

معلوم شد کاپیتان سون‌سون شب را با سواران خود در آنحوالی بسربرده و روز بشهر آمده است تا افراد ژاندارم را درستقر مستقر سازد . هدفش این بود که

هنگام حمله قشون روس به مواضع سنگربندی شده ییدسرخ، جناح چپ آنخطدفاعی
یک اندازه محفوظ باشد .

چون اهل سنقر نظامیها را از ترس بخانه خود راه نمیدادند ، ژاندارمها
ناچار بزور منزل تهیه میکردند و دخترک از دنیا بیخبر بخیالش سربازان روسی
آمدهاند خانه او را تاراج نمایند . . .

دو روز بعد درقروه ازصدراالاسلام جدا شدیم . او ازراه گروس به کرسفرفت
و ما از دهات متعلق بخانواده حاجی و گردنه کورکوره خود را بسندج رساندیم .

— رفع موانع —

قبلا چند افسر آلمانی از کرمانشاه با کمک عده‌ای ژاندارم و مجاهد قزاقهای پادگان کردستان را (که تحت فرمان یک صاحب‌منصب روسی می‌خواستند جلوی آلمانها را بگیرند) در کامیاران شکست داده، پس از ورود بسندج قلعه حکومتی را هم اشغال نموده بودند.

در قبال این موفقیت سردار رشید روانسری و سردار مقتدر سنجابی و سوارانشان خود را به آلمانها رسانده بودند که باتعلیمات آنها منطقه کردستان را از تجاوز قشون روس حفظ نمایند.

لیکن آن دوسر کرده رقیب با وجود دریافت مخارج از آلمانها، پس از یکی دوهفته توقف در محل خدمت، هنوز باروسها و روبرو نشده اتباع خود را از سنگرهای خارج شهر برداشته بی‌خبر بخانه بازگشته بودند.

از آن بعد افسران آلمانی نسبت به همه کردها بدگمان شده، با مجاهدین ترك زبان ماجراجویی که همراه آورده بودند، نظم و نسق شهر را خود بدست گرفتند و بعلت سوء رفتارین آنها و اهل سنندج کدورتی زیان‌بخش بوجود آمده بود.

در آن حیص و بیص من و حاجی وارد شهر سنندج شدیم

اینجا لازم است اجمالا متذکر شود بچه مناسبت نگارنده انجام مأموریت خطیری را در کردستان از طرف کمیته دفاع ملی بعهده گرفت.

مسقط الرأس آباء و اجداد بافضیلت و نیکوکار من (پایگلان) در خاک پاک کردستان بوده است.

اواخر حکومت موروئی و خود مختار طایفه اردلان در آنولایت، نظر به شکایات روزافزونی که از تعدیات غلامشاهخان والی به تهران میرسید، ناصرالدین شاه تصمیم قطعی به اعزام یک حاکم تام‌الاختیار از پایتخت به کردستان گرفت.

در ضمن فرامینی هم به افتخار پدر بزرگ نگارنده (میرزا رضاعلی) که وجهه و نفوذ محلی داشت صادر گردید که بالقب و منصب (دیوان بیگی) راساً به تظلمات اهل ولایت رسیدگی نموده حکمران تهرانی را جهت قلع و قمع سرکردگان متمردهشایر و استقرار نظم و امنیت در سرحدات یاری نماید.*

از آن پس دیوان بیگی توانست، مخصوصاً در زمان حکومت فرهاد میرزا معتمدالدوله عموی شاه، یاغیهای سرسخت محال اورامان و مریوان را بریقه اطاعت دولت درآورد. باینواسطه اداره آن نواحی نیز سالها ضمیمه مقام پیشکاری وی گردید. آنگاه برای حفظ نفوذ و املاک شخصی در آنحدود دختر یکی از محترمین محلی را باتشریفات زیاد بجهالۀ نکاح آورد. از آن تجدید فراش میرزا رضاعلی یک پسر و دو دختر پیدا کرد که هیچوقت خانه و ملک موروثی را در قریه سروآباد (اورامان تخت) ترك نکردند.

پسران دیگر میرزا رضاعلی که درسندج از همسر پیشین دنیا آمده بودند منجمله پدر نگارنده (میرزا حسین خان)، که بعد در تهران رحل اقامت افکند و تأهل اختیار نمود، برادر و خواهران ناتنی خود مقیم اورامان را ندیده بودند. طرفین همیشه دورا دور اظهار اشتیاق بدیدار همدیگر میکردند.

در اوان جوانی یکی از آرزوهای من این بود که هروقت فرصت شود بروم از وضع زندگی عشیرتی عمو و عمه های نادیده خود در دهات دور افتاده جبال زاگروس دیدن کنم. اعیان و اشراف سندج و سایر خویشاوندان ماهم که اغلب اوقات به تهران می آمدند و با پدرم محشور بودند، بمن که کردستان را ندیده تعصب کردی داشتم اظهار محبت و علاقه میکردند و مرا بسیاحت در زادگاه اجدادی تشویق مینمودند.

باین لحاظ در قم موقع را مغتنم شمردم مأموریت کردستانرا از جانب کمیته دفاع ملی پذیرفتیم. بیشتر به این امید که آن موقع عشایر کرد (درمهاباد و ارومیه) برای جنگ با روسها از خود غیرت و شهامتی فوق انتظار نشان می دادند

* فرامین آن مناصب و مکاتبات مربوطه نزد نگارنده موجود است مضافاً باین درنخستین تشریفات کتابخانه دانشگاه تهران راجع به (اسناد و مکاتیب تاریخی ایران) از صفحه ۳۶ تا صفحه ۶۰ خدمات میرزا رضاعلی دیوان بیگی در کردستان مشروحاً درج شده است .

در سنندج حاج اسداله‌خان نگذاشت من بخانه بنی‌اعمام روم. مرا بمنزل خود برد یعنی بخانه حاج معتمد پدرش. چون بار اول بود بکردستان میرقتم معتمد که از طفولیت با پدرم قرابت و خصوصیت داشت ازمن بمنزله یک برادرزاده پذیرائی کرد. درخانه او مانند صحن مدارس طلاب قدیم توی حیاطی مشجر و وسیع، دور تادور پائین وبالا، پسرانش بازن و بچه ونوکرو کلفت هر کدام حجره و اطاق مجزا داشتند. برای آنها صبح و ظهر و شب از آشپزخانه پدر خوانجه ناشتائی و نهار و شام میرفت. تالار پذیرائی آنحیاط را در اختیار من گذاشتند.

از ساعت ورود بر حسب معمول ولایت خویشاوندان و وجوه اهالی بدیدن حاجی و من آمدند و بعنوان منزل مبارکی هدایائی فرستادند. از صحبت واردین بوضع شهر آگاه شدیم باین تفصیل:

بعد از سردار محبی رشتی چون دولت برای کردستان حاکمی نفرستاده بود میرزا یوسف مشیر دیوان پیشکار حکومت (پدر زن حاج معتمد و جد مادری حاج اسداله‌خان) ادارات دولتی را سرپرستی مینمود. وی هنگام ورود آلمانها بسنندج ارتباطش با تهران قطع شده تکلیف خود را نمیدانست، احتیاطاً روی خوش به آلمانها نشان نمیداد. آنها هم، پس از غلبه بر قوه اجرائیه حکومت و تفرقه قزاقها، زمام کلیه امور را بدست گرفته اعتنا باو وسایر مأمورین دولت و متنفذین محل نمیکردند.

افسران آلمانی در کردستان تابع کلنل بوپ بودند (و او را در بغداد مارشال فن درگلتس، فرمانده سپاه ششم ترکیه، بریاست هیئت نظامیان آلمانی در ایران برگزیده بود) آنها شش نفر بودند باین اسم و رسم:

- ۱ - ماژور (اوت) افسر ستاد که سمت فرماندهی داشت.
 - ۲ - کاپیتن (شادو) افسر صنف پیاده.
 - ۳ - لیوتنان (بولک‌شوانی) اطریشی افسر توپخانه.
 - ۴ - لیوتنان (فوست) افسر صنف سوار.
 - ۵ و ۶ - استوار (تیل) و استوار (شلیمه) مسلسلچی.
- و همراه آنها مسیو (نویمان) نامی که قبل از جنگ سالها کنسول آلمان

در اروپا میبود و ترکی خوب حرف میزد بعنوان قنصل به کردستان آمده بود. این شخص از خارج یکعده ماجراجوی ترك را بسرکردگی ابراهیم بیك نام و برادرش حسن بیك که آرنووت نژاد مقیم ترکیه بودند، استخدام کرده به اسم مجاهد با خود بستندج آورده بود. بعضی از اینها نشان عقاب روی کلاههای پوستی داشتند و بعنوان مستحفظ قنصلگری حقوق مضاعف میگرفتند.

کاپیتن سون سون سوئدی سابق الذکر یک گروهان ژاندارم و چند مسلسل نیز از کرمانشاه با افسران نامبرده فرستاده بود که تحت امر آنها در موقع برخورد با روسها پشتیبان چریکهای محلی باشند.

من ضمن نامه کوتاهی، بضمیمه مکتوب مسیور قنصل آلمان در ارارک، خبر ورود و موضوع مأموریت خود و حاجی را به مسیو نویمان اطلاع دادم. فردای آنروز قنصل باتفاق مائور اوت از ما دیدن کرد هر دو نسبتاً مسن بودند و مقرر. نویمان فارسی میفهمید مائور اوت هم فرانسه حرف میزد.

چون در اطاق پذیرائی واردین دیگر هم حضور داشتند، قرار مذاکره خصوصی گذاشته شد بوقت بازدید ما از آنها. روز بعد من بملاقات آنها رفتم. رفیق و همکارم حاج اسداله خان که مرد بسیار شریف و وطنپرستی بود، بواسطه خویشی با کفیل حکومت محافظه کار و خوانین ناراضی، در محظور گیر کرد و حاضر نشد بدیدن آلمانها بیاید. ولی در خلوت همیشه نظر صائب خود را نسبت بحریانات اظهار مینمود.

در آن جلسه ضمن صحبت بحضرات آلمانی حالی کردم: «ایرانیها که از مداخلات و تجاوزات همسایگان استعمار طلب در امور ایران به تنگ آمده اند بصف متحدین دولت آلمان پیوسته اند فقط برای اینکه آزادی واستقلال خویش را بازیابند. در این صورت مأموران آندولت که از جهت پیشرفت مرام خود در ایران و خاور میانه احتیاج ب جلب دوستی و کمک معنوی ملل ستم دیده دارند، نباید طوری رفتار کنند که گفته شود در عمل تفاوتی بین آلمانیها و عمال روس وانگلیس نیست. از این لحاظ شما با اشغال دارالحکومه سنندج، بی اعتنائی بمحترمین شهر، انداختن یکعده مجاهد غیر کرد بجان مردم وعدم توجه با احساسات عمومی، باتحاد ایران و آلمان لطمه میزنید. بهتر اینست تا دیر نشده روش خود را تغییر دهید.»

مسیونویمان وماژور اوت ازاین صراحت لهجه یکه خورده درجواب گفتند: « برخلاف انتظار دراین ولایت مردم وظایف ملی خویش را فراموش کرده میخواهند با دریافت پاداشی کلان باما که بیاری ایرانیها آمده ایم یک موافقت لفظی داشته باشند. کما اینکه سردار رشید و سردار مقتدر، که قبلا هر کدام دم از خدمتگذاری و جانبازی در راه وطن میزدند، وقتی دیدند نمیتوانند بقدر طمع از ما استفاده کنند، وفا بعهد ننموده اتباع خود را برداشتند و رفتند. بااین وضع ما برای حفظ جان خود هم شده احتیاج بوجود مجاهدین و نگهبانان غیر محلی داریم ».

بآنها اظهار نمودم: «تقصیر با خودتانست که از روز نخست عجلولانه برای جلب دوستی عشایر و غیره در کردستان وسایر نقاط همه را بفکر استفاده شخصی انداخته اید. و حال آنکه اگر بجای قرارومدار مستقیم با اشخاص غیرمسئولی که نمیشناسید، می گذاشتید ایلات و دیگر طبقات مردم بصرافت طبع و از روی احساسات وطنپرستانه کماکان قیام و اقدام کنند این جریان نامطلوب پیش نمی آمد. حال آنها سرداران نامبرده نیستند که بقول شما میخواهند از این طریق سوءاستفاده نمایند، سران مجاهدینی هم که از گوشه و کنار جمع آوری نموده اید بهمین قصد تا اینجا آمده اند».

بعد از دوسه ساعت مذاکره سرانجام قرار شد اینجانب چند نفر از آزاد یخواهان درستکار را حاضر کنم بعنوان (کمیته دفاع ملی کردستان) دعوت ایلات سلحشور و امور دفاعی را بعهد بگیرند، تا طبق مقتضیات محلی و تعلیمات افسران آلمانی از پیشرفت قشون روس در منطقه کردستان جلوگیری بشود. مخارج نقل و انتقال و تهیه سورسات چریکها را هر چه شد آلمانها مستقیماً بپردازند که حیف و میل معمول نگردد. ضمناً از آنها پرسیدم برای جلوگیری از تجاوز عساکر روس بخاک کردستان عملاً چه نقشه ای کشیده اند؟ گفتند: «در مقابل روسها باید در این منطقه دوطرف را سنگربندی کرد و حتی الامکان پایداری نمود. اول راه قروه همدان، که ستوان بولک شوانی واستوار تیل را بایکعه ژاندارم و دو مسلسل نزدیک قریه (همه کسی) گذاشته اند. قرار بود سردار مقتدر هم سواران خود را در این خط بگذارد ولی او هفته پیش زیردستان را برداشت و رفت. بولک شوانی تا کنون چند بار با پیشقراولان روسی زد و خورد کرده است و بوسیله تلگرافچی قروه اتصالا کمک میخواهد.

دوم برای دفاع ازطرف زنجان سروان شادو وستوان فوست را باعده دیگر
ژاندارم به بیجار اعزام نموده‌اند. حفظ این جبهه را سردار رشید بعهدہ گرفته بود
ولی بدنبال سنجاییها او هم مراجعت نموده است ، اکنون قزاقهای روسی مدام
شادورا تهدید مینمایند»

در موضوع ترك خدمت آن دوسر کرده والاتبار ، اهل اطلاع میگفتند:
« حقیقت اینست که سردار مقتدر، نظر به روابط دوستانه همجواری ،
خواسته‌است در یک ولایت ناامن حمیده‌خانم عیال سردار رشید را در روانسرتنها
نگذارد ، همسر خانم هم بمحض دریافت این خبر زود بخانه برگشته است » .

— تلاش بی ثمر —

آنزمان هنوز آداب و رسوم دوران ملوک الطوائفی در کردستان منسوخ نشده بود. سکنه سنندج را در واقع دوطبقه متمایز تشکیل میدادند. یکی خوانین که ارباب ملک بودند و اشراف منش، دیگر طبقه نوکرباب که از قبل طبقه اول زندگی میکردند. طبقه سوم یعنی پیشه‌ور و کاسب کار اصلاً بحساب نمی‌آمد، روشنفکری هم وجود نداشت.

خوانین و اعیان خودپسند در تنگنا از منزل خارج میشدند، عار داشتند از کوچه و بازار بگذرند مبادا کسبه و اصناف یا عابرین سیل پیش‌پای آنها برنخیزند و سر فرود نیاورند. وقتی هم برای دید و بازدیدهای ضروری یا حضور نزد حاکم مجبور میشدند از خانه برون آیند، سواره یا پیاده، گروهی جلودار و نوکر و فراش که با لباس کردی از صبح تا شام در جلوخان منزل آنها مگس میپرانند دنبال ولینعمت خود راه می‌افتادند. درجه تشخیص هر خان از تعداد خدم و حشمش معلوم میشد.

اعیان پسرهای خود را بمدرسه نمی‌فرستادند مبادا سرکلاس هم‌ردیف با اطفال کارکنان ادارات بنشینند. دخترهای خود را هم فقط به آقاها و ثروتمند یا اقوام نزدیک شوهر میدادند که از شأنشان چیزی کاسته نگردد.

مسئله شأن فروشی چنان اهمیت داشت که تجار معتبر وقتی برای وصول مطالبات خود نزد اعیان ورشکسته میرفتند حق جلوس پیش‌آنها نداشتند و پس از کسب اجازه تازه میبایستی در صف فعال بنشینند.

در اندرون و حرم‌سرای خوانین اشراف‌منش نیز زن میبایست بشوهرش تعظیم کند، خردسالان مقابل پدر و مادر و بزرگان خانواده دست بسینه بایستند و حریم بگیرند. اندکی بلند حرف زدن، خندیدن، تند راه رفتن، در مذهب اعیان کهنه.

پرست خلاف نجات و وقار میبود. باینواسطه در خانواده خوانین زن یا مرد بانشاط و سالم کم پیدا میشد.

در آن محیط دولّاء بزرگ و متمول: میرزا یوسف مشیر دیوان و برادرش میرزا علینقی آصف دیوان، که اصلشان اصفهانی بود، حکومت واقعی میکردند. هردو برادر برای کسب قدرت و توسعه املاک شخصی مدام طالب مقام پیشکاری کردستان یعنی معاونت حاکم بودند و باهم رقابت و کشمکش مینمودند.

سایر خوانین و علمای متعین کردستانی حتی رؤسای ایلات و عشایر بعضی هواخواه مشیر بودند و برخی طرفدار آصف. این دو دسته نیز با حفظ ظاهر در حق همدیگر بدگوئی و کارشکنی میکردند. لیکن باقتضای موقع جهت استفاده مادی مضایقه نداشتند ازاینکه روش خود را تغییر داده یکروز ازاین و روز دیگر از آن برادر جانبداری بنمایند. بجهات مذکور وضع ولایت روز بروز بدتر و خرابتر میگردد.* در همچو جامعه ای پیدا کردن یکعده اشخاص صالح و صمیمی بین کسانیکه دم از وطنخواهی میزدند کار آسانی نبود. واجدین شرایط هم اغلب محافظه کار بودند و حاضر برای همکاری با آلمانیهای بی سیاست و بی ثبات نمیشدند. تازه اگر حاضر میشدند چون اکثراً خودخواه بودند انتخاب بعضی دون بعض از اشخاص موصوف برای عضویت انجمن دفاع ملی سبب میشد که سایرین از روی حق و حسد در صدد عیب جوئی و مخالفت برآیند. بخصوص که هیچکس در آن موقع باور نمیکرد اعضاء همچو انجمنی بدون پاداش از آلمانیها عهده دار خدمت شده باشند.

البته صلاح نبود من این ملاحظات و اشکالات را به افسران بدین آلمانی گوشزد کنم. هرچند سندنجدیها درخفا میچ خودشانرا پیش آنها باز مینمودند. باینجهت بود که مسیونویمان و سرگرد اوت به مشیردیوان و دارودسته اش سوءظن پیدا کرده زیر بار دخالت آنها در امور حکومتی نمیرفتند.

* بعد از گذشت زمان وطنی مقاماتی در مرکز و ولایات چنین اتفاق افتاد که در سال ۱۳۱۹ به امر اکید اعلیحضرت رضا شاه کبیر نگارنده برخلاف میل خود فرماندار کل کردستان شود. ظاهراً اراده شاهانه تعلق گرفته بود اینجانب که باوضاع و احوال آنولایت بصیرت و علاقه داشت بهر ترتیب شده مالکین لاقید و متعلی را وادار به عمران دهات و ترفیه حال رعیت کند. در این زمینه اقداماتی هم بعمل آمد. لیکن بواسطه توسعه جنگ جهانی و تجاوز دول همسایه بخاک ایران و دگرگونی اوضاع مملکت مساعی یکساله کاملاً منتهی به نتیجه مطلوب نگردید.

(آصف و پسرانش را سردارمهی حاکم اخیر کردستان بتحریک مشیردیوان قبلا جریمه هنگفت کرده بود و آنها برای دادخواهی به تهران رفته هنوز بسندج برگشته بودند)

باری ، چون دربادی امرجال مورد اعتماد را نمیشناختم برای انتخاب اعضای انجمن خواستم باحاج معتمد که پیرمردی بود نیک نفس، امین و شایسته احترام ، مشورت کنم .

اما او بی اجازه پدرزنش آب نمیخورد . شبانه مرا برد بدیدن مشیردیوان . حاج اسداله خان که ظاهراً خود را کنار کشیده بود اینجا هم بامانامد . درآنروزگار او دختر آصف دیوان را بجهالة نکاح درآورد ، از خانه خارج نمیشد .

درجلوخان وهشتی نیمه تاریک منزل مشیردیوان قاپوچی و جمعی فراش ، برای ادای احترام ، مانند آدمکهای مصنوعی پیپی خم میشدند .

وسط حیاط بیرونی و کنار چنارهای قطور حوضی بود که شرشر فواره هایش سکوت شب را میشکست . شیشه های الوان ارسی های ساخت قدیم نورچراغهای داخل اتاقها را رنگارنگ بخارج منعکس مینمود .

در راهرو عمارت پیشخدمتی فربه و متشخص از روی دری پرده برداشت . توی شاه نشین تالاری بسبک ابنیه پیشین اصفهان یک کرسی بزرگ دیده شد . اطراف آن پشتیهای بود باپوشش قالیچه های خوش نقش و نگار سَنَهِی . فضای تالار را سه چراغ نفتسوز کوکی بر فراز کرسی ، توأم باشعله تندوتیز آتش دوبخاری دیواری ، روشن میکرد .

درآستانه درحاج معتمد رجل معمر و محترم دولا شد و تعظیم نمود !

پیر مردی سالخورده ونحیف ، که باموی سفید وصورتی پرچروک کلاه دراز پوستی برسرش تا بنا گوش آمده بود و عینک قاب طلایش روی چشمان فرو رفته میدرخشید ، درصدر کرسی از جوف یک خرقة خز گردن کشید . او مشیر دیوان بود . پس از نگاه ممتدی باصدای ضعیف خطابش بما این بود : علیکم السلام !

تاوقتی اجازه جلوس نداد حاج معتمد کنار کرسی نشست ، بنده هم بشرح ایضاً . مشیر فقط یااللهی بر زبان آورد و از جای تکان نخورد .

بعد همینکه معتمد مرا معرفی کرد او خیلی آهسته اظهار نمود: «برادرزاده ما است رسیدنش بخیر و چشمان روشن، خدا رحمت کند پدرش را چه دوست نازنینی بود».

حاج معتمد گفت: «بحمداله ایشان هم ولدالصدق پدر هستند». منهم تشکر کردم.

پس از این تعارفات علت مسافرت بیموقع خود را بکردستان و جریان مذاکره با صاحبمنصبان آلمانی را شرح داده به مشیر گفتم: «حالا اگر اجازه فرمائید صلاح دراینست هیئتی مرکب از اشخاص بصیر و خیرخواه برای اداره مهام امور انتخاب شود که بحضرتعالی کمک کنند و نگذارند خارجیها بشکل ناگوار فعلی در کارهای ولایت دخالت بنمایند».

داماد و پدر زن اصولاً اعتقاد بهمچو اقدامات نداشتند. معهذامدتی بزبان کردی تبادل نظر کردند. باتردید زیاد میخواستند در صورت لزوم انجمن دفاع ملی از بستگان و هواداران خودشان تشکیل شود لاغیر.

خلاصه پس از چند جلسه مذاکره و مطالعه با آن آقایان و دیگر صاحبنظران قوم، هفت نفر از میان طبقات مختلف انتخاب شد. سرگرد اوت و قنصل نویمان موافقت کردند بامشورت و صلاحدید آن هیئت اقدام بدعوت سران عشایر کردستان و جمع آوری و اعزام چریکهای مسلح بنقاط لازمه شود، نظم شهرهم (که سپرده بودند به یک ششلول بند حقه باز تبریزی) مثل سابق بعهدۀ رئیس نظمیه محلی باشد. ولی آلمانها دارالحکومه را، که جای محفوظ مرتفعی بود میان شهر، تخلیه نکردند و دراین خصوص پافشاری نشد. زیرا مجاهدین شرور را در اطاقهای این قلعه نشانده بودند، جابجا کردن آنها توی شهر ممکن بود زحمت دیگر تولید کند.

درخلال آن اقدامات و اشتغالات نامه هائی از کرمانشاه به سنج میرسید حاکی ازاینکه نمایندگان و رجال رسیده از تهران و اصفهان و سایر نقاط به صحنه، دور نظام السلطنه جمع شده اکثرآ وی را رئیس هیئت مجریۀ ملیون مهاجر شناخته اند. نظام السلطنه هم فوری خودرا بعنوان (رئیس قوای ملی ایران) بدولتین آلمان و عثمانی معرفی نموده، در کرمانشاهان دست به تشکیل یک حکومت موقتی

زده است که رسماً و عملاً شرکت ایران را در جنگ برله متحدین بمنصه ظهور رساند.

باین ترتیب آنجا و اینجا ظاهر آکارها منظم و روبراه میگردید. افسران آلمانی بحسن نیت من پی بردند، همشهریها بهمچنین. میخواستیم نتیجه فعالیت خود را باطلاع حکومت موقت ملیون برسانیم، که ناگاه خبرآمد قشون روس پس از غلبه بر مدافعان خط دفاعی بید سرخ به کرمانشاه رسیده است و جماعت مهاجرین همراه نظام- السلطنه به کردند و قصر شیرین عقب نشسته اند.

تفصیل آن واقعه از اینقرار میبود: چون برای جلوگیری از پیشرفت لشکر مجهز ژنرال یارانتف روسی، دولتین آلمان و عثمانی بموجب مواعید رسمی قوای امدادی و مهمات کافی به ملیون طرفدار خود نرساندند دوسه گروهان ژاندارم بی سازو برگ و چندصد نفر از دستجات چریک بسیج شده توسط نظام السلطنه (که باتفنگهای کهنه فقط یک قطار فشنگ داشتند) بعد از مدتی مقاومت عاقبت سنگرهای بید سرخ را تخلیه نمودند. آنچنان که ماژور کنت کانیتس آلمانی طراح و عامل جریانات مشروحه فوق که قبول مسئولیت کرده بود مأیوسانه دست بخود کشی زد!

همزمان با وصول آن اخبار غیرمنتظره روسها از سمت همدان و بیجار نیز بحدود کردستان حمله ور شده ژاندارمهای مأور هردو جناح را عقب راندند و شهر سنندج از سه طرف بمحاصره افتاد.

راه فرار برای آلمانیهای مقیم این شهر منحصر بطرق صعب العبوری بود که از نواحی اورامان و مریوان بخاک ترکیه منتهی میگردید. اما عقب نشینی از آن راهها بمنزله عبور از هفتخوان رستم بود.

در آن موقع باریک سرگرد اوت و مسیونویمان باتفاق محمود بیگ شهبندر عثمانی* (که عنصر شیطان مذذبی بود و بعنوان حفظ اتباع عثمانی جنب و جوش فراوان مینمود) یک سرشب بی خبر برای مشورت بدیدن من آمدند.

تبادل نظر تا بعد از نیمه شب طول کشید و باهم شام خوردیم. من از امکان دفاع صحبت بمیان آوردم گفتند: «در حکم انتحار است»!

* آنزمان کنسولهای دولت عثمانی را در ولایات غربی ایران شهبندر میخواندند.

بالاخره تصمیم گرفتند هرطور شده از راه اورامان و مریوان بمرز پنجوین و سلیمانیه عقب‌نشینی بکنند.

از من پرسیدند: «شما چه خواهید کرد؟» جواب دادم: «باشما خواهم بود». همچو انتظاری نداشتند و خوشوقت شدند.

قرار براین شد حتی‌الامکان بدون تعجیل و سر و صدا برای خروج از شهر دست و پای خود را جمع کنند. ضمناً بژاندارمهاییکه در مقابل فشار قزاقهای روسی از قروه منزل بمنزل عقب می‌نشستند دستور دهند باجنگ و گریز همیشه چند فرسخ با ما فاصله بگیرند و ایستادگی کنند تا بتوانیم با باروبنه از کوره راههای مستور از یخ و برف رد شویم.

روی نقشه راه بسرحد پنجوین از قریه شیخ عطار و قلعه مریوان نزدیکتر بود. لیکن بواسطه نزول برف سنگین و انسداد گردنه گاران در آن میان، تصمیم گرفتیم در حین عقب‌نشینی هر راهی که بازویی مانع باشد اختیار کنیم.

نظر بسوء سیاست آلمانها و خشونت مجاهدین بیگانه هیچکس از داوطلبان مزدور محلی حاضر نشد با آنها همگام شود. وقتی هم دوستان و بنی اعمام شنیدند من میخواهم با صاحب‌منصبان آلمانی همسفر شوم در مقام مخالفت برآمدند و گفتند: در اورامان و مریوان این قافله جان سالم بدر نخواهد برد و رؤسای عشایر آنحدود نمیگذارند یک اردوی مسلح از وسط خاك آنها بگذرد که بعد روسها را باخود دشمن بکنند. از این گذشته چون آلمانها برای پرداخت جیره و مواجب دستجات مجاهد و ژاندارم و مخارج بین راه وجه نقد همراه بر میدارند، سران طماع عشایر قطعاً درصدد ضبط دارائی آنها برمیآیند و مقاومت در مقابل ایلات جسور مرزنشین برای همه خطر جانی دارد. در اینصورت جایز نیست که اینجانب بجهت خود را بزحمت اندازم.

عذر آوردم پس از ورود روسها به شهر، نظر بسابقه ضدیت با آنها، از اینطرف هم جان من در خطر خواهد بود. گفتند مرا خواهند فرستاد یکی از دهات دوردست راحت بشینم تا بعد از زمستان راه نجاتی پیدا بشود.....

باید دانست اورامان در مغرب شهرستان سنندج تقسیم میشود بدو بخش،

در مرز ایران و عراق، که یکی را اورامان تخت مینامند دیگری را اورامان لهن و در مجاورت اورامان تخت از سمت شمال بخش مریوان واقع شده است. رشته کوههای مرتفع و سرسبز (زاگروس) این نواحی را از مناطق مجاور مجزایسازد. اورامانیها و مریوانیها و سایر اکراد آریانژاد همجوار، بواسطه زندگی در آن کوههای صعب العبور، خیلی ورزیده پرطاقت وقائم بالذات هستند و از دیر زمان در مقابل هر مهاجم نیرومند خارجی ایستادگی نموده توانسته اند سنن ملی حتی لهجه قدیم خود را حفظ کنند. یکی از شواهد بسیار مهم تاریخی در این مورد سفرنامه (گزنفون) سرکرده دانشمند آتنی است که بیست و چهار قرن پیش نوشته: باچه مشقات و تلفاتی توانسته است ده هزار جنگجوی مزدور یونانی را از حدود بین النهرین تا سواحل دریای سیاه از صفحات کردستان عقب نشاند.

بعد هم تا این زمان شواهد بیشمار دیگر.

— فرماندهان بزدل —

بنی‌اعمام و بستگان نزدیک وقتی دیدند از بیم گرفتاری جداً تصمیم بمسافرت گرفته‌ام بانهایت محبت برای تدارك هرنوع لوازم سفر بمن کمک کردند. این بار نسبتاً مجهز آماده حرکت بسوی مقصد نامعلوم شدم.

در اواسط اسفندماه عصر روزی که هوا ابری بود و باد سردسختی میوزید، باروبنه آلمانها و زیردستان را یک‌عهده سوار مجاهد بایست و چند قاطر از کوچه‌های کج و معوج سنندج خارج نمودند. بعد سرگرد اوت و قنسل نویمان با معدودی ژاندارم پیاده یک‌مسلسل سنکین و یک توپ کوهستانی شنیدر (که از قزاقهای شکست خورده غنیمت گرفته بودند) راه افتادند. من و شه‌بندر و وابسته نظامی او (مین‌باشی محی‌الدین بیک) هریک بیرون شهر به آنها ملحق شدیم.

گویا آشوب طلبان محلی خبر نداشتند در جاده همدان قزاقهای روسی بیچند فرسخی سنندج رسیده‌اند، والا نمیگذاشتند خروج افسران آلمانی از شهر باسانی صورت گیرد.

در کوره راهی پست و بلند پوشیده از یخ و برف، بعد از ظهر تا پاسی از غروب گذشته دوفرسنگ راه طی شد. سرمای ناشی از ریزش برف در بین راه طاقت فرسا گردید.

شب رسیدیم بقریه (آرانان) از هیچ سو نور چراغی بچشم نمیخورد. در تاریکی فقط سیاهی توده‌های علوفه روی پشت بامها نمایان بود و عوعوسگها شنیده میشد.

بعد از مدتی سرگردانی و معطلی کدخدا رسید. سرگرد اوت و قنسل نویمان، شه‌بندر عثمانی و مرادریک بالاخانه کاه‌گلی فاقد پنجره جای داد. چراغ

کم‌نوری را روشن کرد، مقداری هیزم تر توی اجاق بیخ دیوار ریخت و آتش افروخت. دود نیمسوزها در فضای بی‌منفذ اطاق مزید برناراحتی گردید، بعدی که از حرارت آتش صرف‌نظر نمودیم.

چون بدرجه‌داران و افراد اردو مؤکداً خاطر نشان شده بود دردهات عرض راه نسبت بروستائیان هیچ نوع تحمیلی رواندارند، بیچاره‌ها نتوانستند تانیمه‌های شب برای خود و چهارپایانشان سرپناهی گیر بیاورند.

دیگر چه عرض کنم آنشب تا صبح چطور گذشت. شهبندر اتصالاً بروزگار و درودیوار فحش میداد!

آشپز لبنانی سرگرد اوت بامقداری نان و ماست و تخم‌مرغ پخته، مضافاً بچند پیاله شراب از ما پذیرائی نمود.

بعد همه روی تختهای سفری باچکمه و لباس دراز کشیدیم، ولی خواب به‌چشمانمان نرفت. سرگرد اوت چند ساعت، پای شمعی که روی طاقچه روشن کرد، یک کتابچه جلد چرمی را ازمد نظر گذراند. دریافتم زیرلب آیات انجیل را تلاوت میکند. وی افسر خارج از صف درارتش آلمان بود و مردی معقول و مذهبی. میگفتند پیش از جنگ در شهر مونیخ شغلش وکالت دادگستری بوده.

بامداد استوار شلیمه آلمانی، مأمور حفاظت مهمات، گزارش داد مقداری از لوازم توپ و مسلسل نرسیده. پس از تحقیق معلوم شد آشپز و مستخدم سرگرد اوت بواسطه کمبود دواب بارکش، صندوقهای گلوله و فشنگ را از روی قاطرها بزیر انداخته بجای آن چند صندوق شیشه شراب برای رئیس برداشته‌اند! روز دوم با پرسش از اهل محل بهر زحمتی بود خود را رساندیم بدهکده (شویشه). راهی انتخاب شد که باصرار من سر از قریه سروآباد در آورد.

تمام راه سربالا بود یا سرازیری. اسبها روی طبقات یخ و برف سر میخوردند و نمیشد سواره راه پیمود. ناچار همه بزیرآمدیم افسار اسبها را بدست گرفتیم، پیاده افتان و خیزان بالاوپائین رفتیم. ولی راه‌بردن یابوهای بارکش اشکال داشت. باین واسطه آنروز درعرض ده ساعت توانستیم فقط چهارپنج فرسنگ را طی نماییم و دیر وقت خسته و درمانده رسیدیم بمنزل. این آبادی از قریه آرانان کوچکتر و برای افراد و چهار پایان اردو تهیه سرپناه مشگلتر بود.

سابقاً در کردستان نامه رسانهایی پیدا میشد که با سرعتی عجیب شب و روز، زمستان و تابستان، در کوه و دشت پیاده روی میکردند. حداقل راه پیمائی آنها بتفاوت ساعتی ده پانزده کیلومتر بود. این افراد را (شاطر) مینامیدند. هریک از خوانین و مالکان و رؤسای عشایر برای رساندن نامه و پیام بمباشترین دهات و غیره یک یا چند نفر از این شاطرها را در خانه خود نگاه میداشتند.

آنشب شاطری از طرف حاج اسداله خان برای من مقداری شیرینی و میوه آورد. خبر داد روسها وارد شهر شده بگیرویه بند راه انداخته اند. سوای این پیغام شاطر حکایت کرد: نزدیک قریه آرانان دیده است یکعده سوار قزاق باژاندارمهای عقب مانده مشغول زدوخورد و تیراندازی هستند. معلوم شد روسها بی درنگ به تعقیب ما پرداخته اند.

بعد از نصف شب توی آبادی سروصدائی فوق العاده ما را از خواب بیدار و نگران ساخت. گمان کردیم قزاقها آمده اند. در آنوقت شب سروان شادو و ستوان فوست افسران آلمانی مأمور بیجار که از جانب قشون روس غافلگیر شده بودند باتفاق ژاندارمهای زیر دست با رنج بسیار از بیراهه خود را بما رساندند.

در ضمن این راهم بگویم: هنگام شب بخون روسها بشهر بیجار سروان شادو در قرارگاه خود با خیال راحت پهلوی زن فاحشه ای آرمیده بوده!

من این سهل انگاریها و بی انضباطیها را در کار فرماندهی افسران آلمانی میدیدم و میشنیدم اما در آن موقع صلاح نبود برویشان بیآورم.

در منزلگاه شویشه صبح آنشب وقتی با افسران آلمانی تازه وارد روبرو و آشنا شدم، جوانک لاغر اندام گندم گونی با آنها بود که میچ پیچ بسته کلاه فینه سرخی بر سر و شال سبزی دور کمر داشت. اسب مریضش قدم برنمیداشت و او آنرا لجوجانه چوب میزد. شهبندر نسبت باو متغیر شد که چرا بتقلید از اتباع دولت عثمانی کلاه فینه بسر گذاشته.

این جوان را رؤسایش (عشقی) خطاب میکردند. طوطی وار با آنها فرانسه حرف میزد. همراهانش میگفتند شاگرد مدرسه کلیمی های همدان است بعنوان مترجم همراه افسران نامبرده بکردستان آمده، فاش میگوید دل به ستوان فوست بسته است و این اشعار را بعشق او ساخته:

مراگر بجاوید عمری دهند سپس بر سرم تاج شاهی نهند
 یکی تخت‌زر زیر پایم نهند به نیکوترین قصر جایم دهند
 دوصد دختر مهوش گل‌عذار بگردند دائم مرا در کنار
 نیززد به آن‌دم که دل آرزو بچیزی نمود و نشد زان او!

روز بعد هوا آفتابی و معتدل شد. دامنه کوهها مستور از درختان بی برگ جنگلی و آبادیها نزدیک بهم بود. روستائیان بیرون از منازل خود عبور همچو کاروانی را با تعجب تماشا میکردند. در یک دهکده بنام (آلمانه) بواسطه تشابه لفظی با آلمانی، همراهان خوش کردند ساعتی درنگ نموده باهنگ سرنا و دهل رقص چوبی تماشا بکنند. پس از صرف چای دوباره راه افتادیم.

طرف عصر رسیدیم بقریه (انجمنه). من و افسران را کنار آبادی در شبستان وسیع مسجدی جا دادند. شهیندر و همراهانش در خانه‌های رعیتی منزل گرفتند. چون هوا ملایم بود با سرگرد اوت قدم زنان خواستیم قدری بیرون آن قریه خوش منظر گردش بکنیم. زنهاییکه با دستارهای ابریشمین رنگارنگ و سینه‌ریزهای طلا و نقره کوزه بدوش برای بردن آب بچشمه میرفتند، بنظر سرگرد بسیار زیبا و جالب آمدند. تماشای همین مناظر و مرایا را در کوههای کردستان من از طفولیت آرزو میکردم.

ضمناً از کدخدا وریش سفیدان که ما را احاطه کرده بودند راجع براه اورامان تحقیقات نمودیم. گفتند روز دیگر وارد منطقه نفوذ عباسقلی سلطان رئیس اورامیه‌ای تخت خواهیم شد. وی سرکرده‌ای است مقتدر و از وقتی که یک حکمران تهرانی عموی سرکشش را بدام انداخت و بقتل رساند، یاغی شده، مأمورین دولت را به اورامان راه نمیدهد.

باین مناسبت یکی از خرده مالکین سالمند برای ما حکایت نمود: پنجاه سال پیشتر یکشب بیگزاده‌های اورامی ریختند بهمین آبادی، اردوی فرهاد میرزا حاکم کردستان را بخونخواهی عمو تارومار کردند و بجای شاهزاده فراری فراشباشی او را گیر آوردند و سربردند!

این حرفها سرگرد آلمانی را سخت نگران ساخت. شب پیشنهاد کرد روز

بعد هم در انجمنه بمانیم بلکه گروهان ژاندارمی که تحت فرمان افسر اطریشی اردو را در مقابل فشار روسهای مهاجم محافظت میکرد از عقب برسد و پس از تجمع قوا و مطالعات جامع الاطراف راهی برای عبور از خاک اورامان در نظر گرفته شود .

صبح شنیدیم شهیندر عثمانی بی خبر جلو رفته است . استنباط من این بود که او باشکال عبور اردو از خاک اورامان واقف گردیده خواسته است جداگانه از آن نواحی بگذرد . رؤسای عشایر سرحدی چون ازماوران دولت عثمانی ملاحظه داشتند متعرض او نمیشدند .

این موضوع مزید برنگرانی سرگرد اوت و همراهان گردید . بیم آن بود که شهیندر و وابسته نظامی او عبوراً نزد اورامیها از آلمانیها ، دیگران سعایت بکنند .

طرف عصر گروهان ژاندارم عقب مانده با ستوان بولکشوانی و استوار تیل به انجمنه رسیدند . آنها در طول پیش از سی فرسنگ راه منزل بمنزل با پیشقراولان تازه نفس روسی جنگیده بودند و با وضع رقت آوری خود را بما رساندند . معلوم شد روسها از آرانان باینطرف پیش نیامده اند .

بین ژاندارمهای از راه رسیده و فرسوده با مجاهدین خودخواه و تن پرور بر سر جا و منزل کشمکش در گرفت که اینجریان متأسفانه بی انضباطی اردو را در نظر کردها خوب مجسم می ساخت .

شب دوم من یک گوشه شبستان کنار شمع می روشن کتاب میخواندم ، قنصل نویمان با آن شش افسر آلمانی نامسلمان ، کنج تاریکی پهلوی هم نشستند ، هی شراب خوردند و بحث کردند .

بعد از دوسه ساعت مباحثه ، و تقسیم وجوهی درخفا میان خود ، پیش من آمدند . دیدم سکر شراب هم بآنها قوت قلب نداده ! سرگرد اوت گفت :

« بنظر میرسد برای عبور از این نواحی ، ما نیز نظیر یونانیهای تحت فرمان گزنفون در موقع عقب نشینی با خطراتی مواجه خواهیم شد . با همقطاران تبادل نظر نمودیم در این موارد چه باید کرد . خوبست شما هم عقیده خود را اظهار کنید » . تا آنشب من بسرگرد اوت و سایرین نگفته بودم در اورامان دارای قوم و

قبیله هستیم. آنها مرا بزرگ شده تهران، جوانی متجدد کارمند وزارت امور خارجه و مأمور سیاسی کمیته مرکزی دفاع ملی میدانستند نه یک کردستانی صاحب طایفه.

در جواب بسرگرد تذکر دادم: ~~اولا هیچ مشایقتی بین~~ عقب نشینی ما با جنگجویان یونان قدیم تحت فرمان گزنفون قابل قیاس نیست. ثانیاً بنظر من خویست یکی دوروز دیگر همینجا لنگ نمائیم تا نفرات ژاندارم خستگی در بکنند، بعدهم با خونسردی و نظم و ترتیب راه بیفتیم. ضمناً من نامه ای بعموی خود ساکن خاك اورامان مینویسم که چند سوار بفرستد راه خانه اش را در قریه (سروآباد) بما نشان دهند، آنجا به بینیم چه میتوان کرد...»

از این بیان بسیار تعجب نمودند. باور نداشتند من اقوام معتبری در آن دیار دورافتاده داشته باشم. بخصوص وقتی که ضمن توضیحات فهمیدند آن عمو را هم در مدت عمر ندیده ام. معذالک با تصدیق اظهارات اینجانب راجع بلزوم حفظ نظم و انضباط در اردو گفتند: «ضرر ندارد باز یکی دوروز اینجا توقف بکنیم بلکه جوابی هم از آنسو برسد».

وقتی در مقام نامه نویسی برآمدم متوجه شدم حساب نکرده به آنها وعده جای امن داده ام، بخود گفتم: از کجا معلوم خان عمو بی مقدمه از برادرزاده نادیده استقبال کند و حاضر به پذیرائی پانصد ششصد نفر راهگذر بیگانه در آبادی خود باشد، یا بتواند بی مخمصه مارا از یخش اورامان بسرحد برساند.

بهر تقدیر نامه را اینطور نوشتم: «عموجان فدایت شوم. قریب دو ماه است بکردستان آمده ام و نظر بجریاناتی که شرح آن حضوراً عرض خواهد شد با چند نفر میهمان محترم خارجی و پانصد نفر سوار و پیاده عازم پنجون هستیم. فعلاً در قریه انجمنه اتراق کرده ایم. هر چند بواسطه شدت سرما و انسداد جاده ها تا اینجا بما خوش نگذشته بسیار خوشوقتم از اینکه میتوانم در سر راه بسعادت دیدار شما و عمه خانم های عزیز نایل آیم. لطفاً چند سوار جلو بفرستید راهنمای ما باشند. چون برای انجام مأموریت مهمی باید زودتر بسرحد برسیم، همراهان فقط یک شب آنهم بخرج خودشان در سرو آباد اگر گنجایش داشته باشد توقف خواهند نمود. توسط حامل منتظر جواب فوری هستیم. ایام عزت مستدام باد».

دوروز گذشت جوابی نرسید. خیلی پکر شدم. دیگر معطلی جایز نبود راه افتادیم. بمجاهدینی که پیشاپیش میرفتند دستور اکید داده شد بیخود تیراندازی و شرخری نکنند.

بین راه پیشقراولی خبرآورد: سرگردنه را یکعهده سوار گرفته است و کسب تکلیف نمود.

پس از مختصر مشورت با افسران، یکی از مستخدمین کرد خود را جلو فرستادم ببیند آنها کی اند و چه میخواهند؟ آهسته میرفتیم و هرآن انتظار تعرضی از طرف مقابل داشتیم.

نیمساعت بعد آن فرستاده با پنج سوار مسلح برگشت و بمن گفت: «اینها باستقبال شما آمده‌اند».

سوارها همینکه در آن میان مرا شناختند پیاده شدند، سرفرود آوردند و بلهجه غلیظ کردی گفتند: «قربان، میرزا عبدالحمید در خانه نیست. آسیه خانم* چشم براه منتظر شما است و مارا به پیشواز فرستاده که راهنما باشیم».

برسم کردها برای اظهار امتنان گفتم: «خانه آباد»! پیش پیش راه افتادند.

همراهان از این حسن تصادف خشنود شدند و سرگرد اوت که تا آنوقت همیشه در رأس کاروان حرکت میکرد مرا جلو انداخت و خود از عقب آمد.

طول نکشید بقریه سروآباد رسیدیم. بمعمول عشایر در جشنهای محلی، جلوداران بعلامت شادمانی بنای تاخت و تاز و تیراندازی گذاشتند. بیرون آبادی جمعیت زن و مرد روستائی هلهله مینمودند و چند گوسفند قربانی کردند.

باین ترتیب وارد خانه عمو شدیم. توی حیاط خدمه باشوق و شعف دور مرا گرفتند. پیرزنی سالخورده و خوش قیافه بالباس فاخر کردی که زروزیور فراوان روی آن بچشم میخورد پیش آمد. بلهجه شیرین زنهای کرد پرسید: «آقا جان، بگو به بینم تو فرزند میرزا حسینی*؟ چشم روشن!»! مرا در آغوش گرفت. او آسیه خانم دومین عیال جد من بود.

سرگرد اوت و افسران آلمانی که بدنبال من وارد خانه شدند، مات و مبهوت به آن صحنه شورانگیز نگریسته تکلیف خود را نمیدانستند. گفتم بخانم: اینها هم

* میرزا عبدالحمید نام عمو و آسیه خانم نام مادر عمو من بود.
** توضیح آنکه پدرم میرزا حسینخان پسر سوگلی میرزا رضا علی بشمار میآمده است.

میهمان شما هستند. - گفت خوش آمدند. آنها را فرستاد باطاق پذیرائی و مرا برد به اطاقی دیگر که یک کرسی مرتب در وسطش بود. جای دادن افراد و درجه داران اردو را درون قریه به عروشش واگذار نمود.

همینکه زیر کرسی نشستیم، کنیزکهای پابرنه و کلاقی بسر چای آوردند و تنقلات. ضمناً آنخدمه، از پشت پرده و درز در، عینک فتری مرا بیکدیگر نشان میدادند. متعجب بودند از اینکه یک عینک بدون دسته چطور روی دماغ چسبیده است. من بفارسی جویای حال عمو و عمه خانم ها شدم و او بزبان کردی پاسخ داد: « آقا عبدالحمید برای کارهای ملکی بدهات اطراف رفته است، بمحض وصول نامه تو شاطری بسراغش فرستاده پیغام داده ام زود بخانه برگردد. طلعه خانم عیال حسینخان پسر عباسقلی سلطان منزلش در قریه رزاب نزدیک است، مژده ورود ترا باو هم رسانده ام. عمه دیگر طوبا خانم یکی از مشایخ محترم نقشبندی شوهر کرده دور از سروآباد بسر میبرد و بحمداله سلامت است. بخدا همه از دیدار تو خوشحال میشوند».....

از خویشاوندی با عباسقلی سلطان اطلاع نداشتم و این خبر مایه مزید دلگرمی شد.

— گشایش —

عمو شب آمد. مرا مکرر بوسید. خیلی محجوب بود و مهربان. متأسفانه سالهای قبل ضمن شکار تفنگ توی دستش در رفته بود و ساچمه پنج انگشت چپش را از بیخ برده بود! شبانه بهمه جا سرکشی نمود که موجبات آسایش واردین را فراهم آورد.

روز بعد حسینخان شوهر عمه، در رأس یکعه از بیگزاده های مسلح، بدیدن آمد. جوانی بود بالا بلند، سیل تاییده و خوش سیما، در لباس کردی جالب. دست مرا بوسید، از روی ادب حریم گرفت و ایستاد. با اصرار زیاد او را نشاندم. پس از اظهار خیر مقدم گفت: «پدرم که ناینا شده از خانه برون نمیاید. چون پذیرائی از شما را وظیفه خود میدانم مرا فرستاده و خواهش کرده است با همراهان او را در قریه رزاب سرافراز بفرمائید، که ضمناً دیده طلیعه خانم بدیدارشما روشن گردد». آلمانی های حاضر و ناظر بعد از تردید زیاد آماده حرکت به رزاب شدند. احتیاطاً نمیخواستند اردو را در سروآباد بی سرواfer بگذارند.

همگی با ده سوار زبده همراه حسینخان به رزاب رفتیم. سرگرد اوت باز مصلحتاً مرا پیش انداخت و از پشت سر آمد. هوا خیلی خوش بود. در عرض راه اورامیها هنر خود را در سوارکاری و تیراندازی روی اسب نمایش دادند. قریه رزاب دور نبود. وقتی رسیدیم کنار آبادی از صدای انفجار موحشی چارپایان رم کردند و همراهان خود را باختند، خیال کردند بدام افتاده اند. پرسیدم این چه صدائی بود؟ حسین خان اظهار نمود: «با احترام ورود میهمانان عظام از قلعه یک تیر توپ شلیک شد».

فهمیدیم عباسقلی سلطان توپخانه هم دارد! آنجا نیز دهاقین باسرنا و دهل از ما استقبال نمودند و زنان از هر طرف قیه

کشیدند. سرراه علاوه برچند گوسفند گاوی هم قربانی شد که جلوگیری از آن رسم نکوهیده ممکن نگردید.

خانهٔ سان* مانند قلعه‌ای روی تپه واقع شده بود و آنروز بر اثر ذوب یخ و برف در سربالائی سم اسبها توی گلی چسبیده فرو میرفت.

حیاط پر بود از تفنگچی، بعضی از آنها بزبان کردی بمن خوش آمد گفتند. حسینخان از میان جمعیت راه بازکرد و مارا برد بداخل عمارت.

درصدر اطاق بزرگی (که پشت شیشه‌های رنگا رنگ ارسیها، ایوانی وسیع دیده میشد و یکعراده توپ) روی مخته دو جوان زورمند زیر بازوی پیرمرد ناپینائی را گرفته او را سرپا نگاهداشته بودند. این شخص عباسقلی سلطان بود.

حسینخان جلورفت و اطلاع داد: «بابا، دیوان‌بیگی تشریف آورد». سان هردودستش را درازکرد که مرا در آغوش گیرد. چندبار بکردی بر زبان آورد: «قدمش بالای چشم. جدش نگذاشت فرهادمیرزا مرا بکشد، حق بگردن مادارد».

همینکه نزدیک شدم مرا گرفت و پهلوی خود روی مخته نشاند.

بیگزاده‌های مسلح، افسران آلمانی را دروسط اطاق بیکدیگرنشان میدادند. حسینخان بخواهش من آنها را به پدر معرفی کرد و مقابل منقلهای پراز آتش بالا-دست نشاند.

سان روی لباس کردی یک پالتوی ترمهٔ لاکی مزین بسردوشی و نشان شیروخورشید پوشیده بود.

درسلطنت ناصرالدین شاه که عباسقلی سلطان شرور (پس ازاعدام عمویش حسن بیگ اورامی بحکم فرهاد میرزا حاکم کردستان) بوساطت میرزا رضاعلی دیوان‌بیگی برای اظهار اطاعت و خدمتگزاری به تهران میرود، در قصر دوشان تپه این تن پوش را شاه برسم خلعت باو مرحمت میفرماید. افتخاراً درجشنها و اعیاد آنرا بدوش می انداخت. باین مناسبت بدو احوال شاه و شیرهای ژیان باغ وحش دوشان تپه را از من جویا شد!

سالها بود که عباسقلی سلطان و سرکرده‌های دیگر در اورامان و مریوان،

* از قدیم الایام باصطلاح اورامیها سان بمعنای سرور و رئیس است.

بواسطهٔ تعدیات حکام و مظالم خوانین سنندج، بنای عصیان و نافرمانی گذاشته املاک سنندجی‌ها را در حیطهٔ نفوذ خود ضبط کرده بودند. نه باج بمالک میدادند نه خراج بدولت. اما با رعیت و زیردستان خوشرفتاری میکردند، باین سبب برخلاف سایر نقاط کردستان وضع زندگانی خرده مالک و کشاورز در آن بخشها خوب بود. همه دست از چادرنشینی و دوره گردی برداشته بودند. دیگر از حدود خود خارج نمیشدند بیگانه را هم بمحدودهٔ خویش راه نمیدادند.

برای تجسم اوضاع ملوک الطوائفی در محیط آنروز کردستان خوبست حکایت زیر هم بازگو شود:

آن اوقات مالیهٔ ایران را مستشاران بلژیکی اداره میکردند و مسیو شارل نامی را، که گویا سبلی کلفت وزنی خوشگل داشته، بعنوان رئیس مالیه فرستاده بودند بسنندج. او چندبار نامه‌های تهدید آمیز به عباسقلی سلطان نوشته مطالبهٔ مالیاتهای معوقهٔ دهات اورامان را از او نموده بود، البته بدون اینکه جوابی دریافت کند.

آنروز در جلسهٔ مذکور عباسقلی سلطان ضمن صحبتهای متفرقه آشکارا اظهار نمود: «مسیو شارل اگر زورش نمیرسد از ما باج سبیل بگیرد بهتر است عیالش را بفرستد مالیات دولت را تمام و کمال تقدیم میکنیم!»

موقع ناهار پیش هردو نفر از حضار مجلس یک مجموعهٔ بزرگ گذاشتند که بی تفاوت وسطش یک کاسهٔ آبگوشت کله بره بود بایک قاب بوقلمون پلو، یکظرف خورش آلو، چند گرده نان لواش و قدحی پراز دوغ خوشگوار. کارد و چنگالی وجود نداشت، دوغ را هم میبایست آن دونفر بایک کمچهٔ چوبی سربکشند.

آلمانی‌ها مجبور شدند بتقلید از دیگران بادست غذا بخورند. افتخاراً من و سان همسفره شدیم. یکی از بیگزادگان به دهان او لقمه میگذاشت.

بعد از صرف ناهار اطاق خلوت شد. من علت مسافرت خود^{۱۱} و افسران آلمانی را بکردستان و پیش آمد عقب نشینی را تاخاک ترکیه برای حسینخان و پدرش شرح داده گفتم: «لابد شنیده اید دولتین روس و انگلیس چندیست مملکت ایرانرا بین خود تقسیم کرده اند. اینک آشوب جنگ عالمگیر را مغتنم شمرده روسهامیخواهند

ولایات شمالی و کردستان را متصرف بشوند و انگلیسها خوزستان و ولایات جنوبی ایران را. سربازان روسی تاکنون بهرجا دسترسی پیدا کرده‌اند، ابقا بجان و مال و ناموس اهالی ننموده‌اند. حالا نوبت به کردستان رسیده. چون دولت ضعیف ایران زورش بروسیه قوی نمیرسد، شاه و صدراعظم* و وکلای مجلس متوسل شده‌اند بملت. انتظار دارند در هرولایت عشایر غیور در مقام دفاع از آب و خاک و دین و آئین خود برآیند. برای ابلاغ این مراتب بهمه جا رسولانی روانه شده. مراهم نظر بسوابق خانوادگی فرستاده‌اند بکردستان که شمارا از این مسائل آگاه کنم. خوشبختانه امپراتور آلمان که حامی ملل مسلمان است دست بدست سلطان عثمانی داده می‌خواهند مانع تسلط روس و انگلیس در ممالک اسلامی بشوند. باین واسطه افسران آلمانی بایران آمده‌اند تا فنون جدید جنگ را بمجاهدین ما بیاموزند و هر قدر اسلحه و مهمات لازم باشد صورت بردارند از مملکت آلمان برای ایرانیها فرستاده شود. ژاندارمهای کردستان تحت تعلیمات سرگرد اوت و معاونانش، که اینجا حضوردارند، در مقابل عده کثیر عساکر مجهز روسی از پشت دروازه همدان قدم بقدم جنگیده و عقب نشسته‌اند. حالا بدستور فرمانده سپاه دولت عثمانی در بغداد، که او هم یک سردار نامدار آلمانی است، میروند به سلیمانیه که تجدید قوا نموده برگردند و کردستان را از لوث وجود قشون روس پاک کنند. تا آن موقع اگر روسها از سنج باین صفحات هجوم آورند شایسته است، همانطور که عشایر کرد ساکن ارومیه و ساوجبلاغ غیرت بخرج داده قشون روس را تا تبریز عقب رانده‌اند، شما هم از خانه خود دفاع نموده کاری کنید که ایرانیان بوجودتان مباحثات نمایند». عباسقلی سلطان باین حرفها گوش داد و گفت: «در اینصورت لازم است شما نزد ما بمانید توپ و مسلسل و توپچی‌ها را هم پیش خود نگاهدارید، جور همه را بجان و دل خواهیم کشید!»

آن پیشنهاد را ظاهراً رد نکرده پاسخ دادم: «اختیار این اردو بامن و افسران حاضر نیست، در هر کار باید از فرمانده کل در بغداد اجازه بگیریم والا سخت مقصر میشویم. چون اینجا تلگرافخانه وجود ندارد از سلیمانیه پیشنهاد شما را

* باینکه لقب و منصب صدراعظمی از بدو مشروطیت منسوخ شده بود باز نزد ایلات و عشایر دور از مرکز عنوانش بیش از ریاست وزرای قانونی اهمیت و اثر داشت.

با نظر مساعد با اطلاع فرمانده کل میرسانیم. یقین است اجازه خواهند داد اینجانب با توپ و توپچی بازآیم و نزد شما بمانم.

رؤسای عشایر آنحدود همیشه پرهیز مینمودند از اینکه با امنای دولت عثمانی سروکار پیدا کنند. باین جهت وقتی موضوع اجازه بغداد بمیان آمد دیگر سان خواسته خود را تعقیب نکرد.

خوشبختانه شهبندر عثمانی جداگانه از راه دیگر رهسپار مریوان (دزلی) شده بود و در آن مجلس حضور نداشت که این گفته ها را تکذیب کند.

من پس از ترجمه گفت و شنود خود با عباسقلی سلطان، به سرگرد اوت متذکر شدم: «خجل هستم پیش نفس خود از اینکه برای نجات شما و اردو از دربند اورامان مجبور شدم مطالبی خلاف واقع به اوراسیها اظهار کنم». و او چند بار نزد همراهان از کاردانی من تمجید نمود.

محض ابراز محبت و فرصت دیدار عمه خانم عباسقلی سلطان و حسینخان با پیشکش یک اسب سواری شب مرا نزد خود نگاهداشتند و آلماها را روانه سروآباد نمودند. سرگرد اوت نمیخواست اینجانب آنجا بمانم. میترسید اوراسیها در غیاب من بریزند توپ و مسلسلها را ببرند. بعید هم نبود زیرا عباسقلی سلطان یک توپ سرپر کهنه و بی مصرف را که از دوران قدیم در قلعه متروک مریوان باقی مانده بود، به رزاب آورده نمایش میداد. حالا چنانکه در ضمن صحبت نتوانست خودداری کند میخواست توپ ته پر شنیدر و مسلسلهای ماکسیم را در اختیار داشته باشد و میتوانست آنرا آسان تصاحب بنماید.

اتفاقاً همانشب روستائیان سروآباد چند صندوقچه سر بسته را، بگمان اینکه محتویاتش لیبره طلا است، از منزل استوار تیل ربودند. چون باز کردند و دیدند فشنگ است آنهم بلوله تفنگشان نمیخورد همه را روی برفهای حیاط ریخته و رفته بودند.

با اینهمه مخفی نماند بنده بشرط امکان بی میل نبودم در اورامان بمانم و ژاندارمها را نزد خود نگاهدارم که رزاب را مرکز عملیات آینده قرار دهیم. زیرا در خاک عثمانی قطعاً آزادی عمل خود را از دست میدادیم و نمیدانستیم

آنجا چه باید کرد. ولی اشکال برسر هزینه نگاهداری آنعه بود. افسران آلمانی میگفتند وجوهی که از طرف مقامات مافوق برای مصارف نظامی در اختیارشان گذاشته شده ته کشیده است. عباسقلی سلطان هم با فرض حسن نیت نمیتوانست از حیث پرداخت حقوق و تهیه لوازم مدتی مدید جور یکعه پانصد نفری را بکشد. دست آخر اسلحه ژاندارمها را میگرفت و همه را بیرون میکرد.....

اورامیها و سایر قبایل کردنژاد از دیرزمان اعتقاد زیاد به پیشوایان مذهبی خود داشته، اکنون هم که اکثراً از طریقت نقشبندی پیروی مینمایند، برای مشایخ این فرقه صوفی منش شافعی مذهب کرامات و احتراماتی قائل هستند و سرکردگان شان غالباً بدون مشورت و صلاحدید آنها دست بکاری نمیزنند.

در آن موقع، شیخ علاءالدین یکی از مشایخ عالیمقام نقشبندی، که نورجهان خانم همشیره آسیه خانم همسرش بود، درقریه دورود نزدیک رزاق منزل داشت. فرزند آنها شیخ عثمان هم داماد حسینخان میبود. نظر باین خویشاوندیها روز بعد بدیدن آن دو رفتم.

در خانه شیخ مریدان سرسپرده، مانند تارکان دنیا، با خضوع و خشوع شب و روز خدمت میکردند، واردین هم بانذر و نیاز موفق بدست بوسی مرشد بزرگ میشدند.

شیخ علاءالدین باچشمان نافذ و محاسنی سفید درون تحت الحنک، سیمائی جذاب داشت. مرا بگرمی بحضور پذیرفت و خیلی آهسته فرمود: میان پدر بزرگوارش (شیخ ضیاءالدین عمر که اوهم باجناب جد من میرزا رضا علی بوده*) در گذشته علائق معنوی بسیار وجود داشته و خشنود است از اینکه اخیراً بواسطه وصلت شیخ جعفر برادرش با طوبا خانم عمه کوچکتر من آن عوالم و مناسبات صمیمانه دیرین دوام و استحکام یافته است.

ضمناً درباره شیخ عثمان باید بگویم: جوانی بود محبوب و نیکو خصال، آنچنان که بعداً بنام (شیخ محمد عثمان سراج الدین) جانشین شایسته اسلاف بلند مرتبت گردیده و خوشبختانه تا با امروز با وجود تحول اوضاع در آن حدود، قطب پیروان طریقت نقشبندی در ایران و عراق و سایر ممالک اسلامی میباشد.

* عالیه خانم همشیره دیگر آسیه خانم عیال حضرت شیخ ضیاءالدین عمر بوده است.

باری در کار خود باشیخ علاءالدین وارد مذاکره شده باستحضارش رساندم: «ایران باوجود اعلان بیطرفی نتوانسته است از معرکه جنگ جهانی برکنار و در امان بماند. روسها که دوسه قرن است درصدد استیلا برخاورمیانه هستند و دیانت اسلام را مانع پیشرفت مرام خود میدانند، اینک که با توسعه جنگ بخاک ایران و عثمانی قشون کشیده‌اند، بهرجا دست انداخته‌اند اول درمقام سلب حیثیت پیشوایان مذهبی برآمده‌اند. باینجهت علمای شیعه در کربلا و نجف ایرانیان را بجهاد دعوت کرده‌اند. چون سلطان عثمانی هم که بزعم اهل تسنن سمت خلافت دارد و اولوالامر شناخته میشود بهمین عنوان وارد جنگ باروسها شده، مقتضی است شما نیز عشایر شافعی مذهب این حدود را بدفاع از آب و خاک و حفظ سنن ملی و مذهبی وادار بفرمائید». نظر باین بیانات همیتقدر حضرت شیخ درلغافه اظهار نمود: «وقتی شرع مقدس اسلام ونوامیس مسلمین در معرض خطر باشد البته تکلیف عموم دفاع است».

در باب ملاقاتها و مذاکرات دیگر با خویشاوندان و متنفذین اورامان جای ندارد بیشتر بسط مقال دهم. زن بابای پیر ومهربان من هنگام تودیع یک جفت قالیچه نفیس بمن بخشید واحساسات بی‌ریای خود را باچشم اشکبار اینطور بیان نمود: «چرا زود از پیش ما میروی؟ یکچند چون پدرانیت اینجا زندگی کن، نمیگذاریم بتو بدبگذرد». ومن آن نمایشات مهرآمیز را تا آخر عمر فراموش نمیکنم..

تا پنجوین میبایستی از جنوب و غرب دریایچه (زریوار) و قراء (ولژیروکانی- سانان) بگذریم که تعلق به کیخسرو بیگ و محمودخان رؤسای طوایف مریوان داشت. آنها هم تاسی بخوانین اورامی نموده از ما خوب استقبال وبدرقه کردند.

عبور یک اردوی نامرتب ومرعوب از میان عشایر غیور ونیرومند خاک اورامان ومریوان، مخصوصاً درآنموقع، کارآسانی نبود وبی خصوصیات مذکوره امکان نداشت از آنجا بسلامت ردشد. کمااینکه بیستوشش سال بعد از آن تاریخ، در قضایای شهریور ماه سال ۱۳۲۰، که اورامی ها دیگر بوضع سابق سروسامان

نداشتند، وقتی ستونهای قشون متجاوز روس وانگلیس از سمت آذربایجان و کرمانشاه
بکردستان رو آوردند و درسندج بهم پیوستند، لشکرپادگان کردستان خواست از همان
راهی که ما به اورامان رفته بودیم بطرف رزاب عقب نشینی کند، تا پشت کوهها
از معرکه تجاوزات دور باشد، لیکن بواسطه جلوگیری اورامیها موفق نگردید. اثر
سوء این قضیه سالها در کردستان مزید برگرفتاریهای دیگر دولت مرکزی در مدت
اشغال خاك ایران گردید.

— نشان قدرشناسی —

در مرز ترکیه بمانعی برنخوردیم. اردو پس از اتراق کوتاهی در قصبه پنجوین براحتی تا شهر سلیمانیه پیش رفت و آنجا متوقف گردید.

دوسه روز بعد متصرف یعنی حاکم سلیمانیه از مادیدن کرد و در ضمن تعارفات معموله تقاضانمود سرگرد اوت افراد سواره و پیاده، سیستم تفنگها، تعداد توپ و مسلسل و مهماتیکه همراه آورده صورت بدهد. هدف خود و مقصد سربازان ایرانی را هم معلوم کند.

با جواب داده شد: این گروه تابع ستاد مارشال فن در گلتس پاشا فرمانده سپاه ششم در عراق عرب است و مأموریت دارد در مقابل تجاوز روسها بدفاع پردازد. لهذا راجع بمسائل مذکور باید بفرماندهی کل رجوع نماید. رفت موضوع را بمافوق خود گزارش بدهد دیگر خبری از او نشد.

عید نوروز و سیزده سال ۱۲۹۵ شمسی را در چادرهائی بیرون شهر، وسط یک دشت سبز و باصفا و هوای خوش، برگزار کردیم. آن ایام فقط ابراهیم بیگ مجاهد و اتباعش که حقوقشان عقب افتاده بود مزاحم میشدند.

در سلیمانیه شنیدیم: ژاندارمهای ایرانی در خطه کرمانشاهان با کمک معدودی از عساکر عثمانی، بین کردند و پاطاق، در برابر حملات سواره نظام روس مقاومت بخرج داده اند. نظام السلطنه و همراهان نیز در قصر شیرین بسر میبردند. من نتوانستم با آنها تماس بگیرم. سرگرد اوت هم بواسطه بی ترتیبی دستگاه پست و تلگراف مجبور شد چندین بار با اعزام پیک مخصوص به بغداد عاقبت کار خود را بمقامات مافوق گزارش بدهد و کسب تکلیف کند. جوابی نمی رسید. با وجود تنگدستی توقف اردو در سلیمانیه خیلی بطول انجامید.

در خلال آن احوال من بوسیله قاصد با حسینخان و عموجان مکاتبه نموده

از پذیرائیهای بی دریغشان تشکر کردم. ضمناً با پیشوایان دیگر نقشبندیها آقایان شیخ حسام الدین و شیخ نجم الدین، اخوان جلیل القدر شیخ علاء الدین، که در خانقاه طویل و بیاره (واقع در شهرستان حلبچه نزدیک مرز اورامان لاهوت) منزل داشتند ارتباط کتبی برقرار نموده ضمن تذکار قرابت و اظهار ارادت خواهش کردم ایشان هم عشایر را در مقابل روسها بمقاومت منفی تشویق بفرمایند.

چیزی نگذشت در اورامان و مریوان جنبشی پدید آمد. سران عشایر آگاه شدند که قشون روس پس از باز شدن جاده ها قصد تجاوز به خاک آنها دارد و می خواهد از آنجا به سلیمانیه راه یابد. عموماً خود را در خطر دیدند و در صدد ائتلاف و دعوت چریکهای مسلح برآمدند.

سپس پیاپی خبر رسید: سرکرده های اورامی و مریوانی، با ارشاد مشایخ نامبرده، پس از جمع آوری چند هزار تفنگچی سوار و پیاده بدفاع برخاسته، لشکر مهاجم روس را در گردنه های آریزو گاران منهزم ساخته آنها را در کوه و کمر تادامنه آیدر (یعنی پشت شهر سنندج) بعقب رانده اند و سرتیپ (زاخارچنکوف) فرمانده روسی بر اثر تلفات بسیار دیگر جرئت نکرده از سنندج خارج بشود.

سرگرد اوت مرتب اخبار واصله را به بغداد گزارش میداد.

ل در سال اول مهاجرت این شکستی قابل ملاحظه بود که از طرف عشایر غرب بقشون روس وارد آمد.....

در حاشیه این مطلب باز راجع بروش دیویزیون قزاق حکایت می کنم: سی و هشت سال بعد از آن وقایع وقتی در دوره دوم مجلس سنا لایحه (پیمان بغداد) مطرح گردید، من بعنوان سناتور مخالف ضمن نطقی مشروح در جلسه علنی گفتم: «عشایر ایرانی نژاد که تعصب ملی دارند زیر بار سیاست بازیهای خارجی بزیان میهن عزیز نمیروند و اگر لزوم پیدا کند خود با دشمنان ایران راساً بمبارزه برمیخیزند». و جنگ کردها را با عساکر روس در صفحات کردستان دلیل آوردم،

در پایان آن جلسه سناتور سپهبد امیراحمدی (فرمانده سفاک سپاه غرب قبل از سلطنت رضاشاه کبیر) که باژست های پهلوانی بلا یحه فوق فقط یک رأی موافق داده بود، پیش من آمد و اینطور رجز خواند:

- رفیق ، از قرار معلوم من و تو یکبار دیگر هم دست و پنجه نرم کرده ایم!

- با اظهار تعجب پرسیدم: کی و کجا؟

- پاسخ داد: درنبرد اورامان! آنجا من هم در رأس یکدسته سوار قزاق پیشاپیش افواج ژنرال زاخارچنکوف باکردها میجنگیدم. پس از آنکه چندچریک شما را از پای درآوردم مجروح شدم و نشان گرفتم.

- باو گفتم: متأسفانه من در آن زدوخوردها شرکت نداشتم و لاتیرم بهدف درست میخورد!.....

خلاصه بعد از مدتی انتظار، که در آن ضمن شنیده شد مارشال فن درگلتس در بغداد فوت کرده است و بجای او خلیل پاشا (خالوی انورپاشا وزیرجنگ) فرمانده سپاه ششم عراق عرب گردیده ، در جواب گزارشهای سرگرد اوت از طرف کلنل فن بوپ (رئیس نظامیان آلمانی مأمور ایران) اینطور دستور رسید:

۱ - ژاندارمها و مجاهدین مأمور کردستان باتمام اسلحه و تجهیزات همراه سروان شادو و دیگر افسران آلمانی از راه صلاحیه بروند قصر شیرین، آنجا حقوقشان از صندوق نظامی پرداخت خواهد شد.

۲ - سرگرد اوت و قنسول نویمان روانه بغداد شوند و از (دیوان بیگی) تقاضا کنند برای ملاقات کلنل بوپ آنها را تا بغداد همراهی کند.....

بمجرد اینکه عده بقصر شیرین راهی شد، ما هم فارغ البال از طریق کرکوک به بغداد عزیمت کردیم.

در آن سفر دو چیز باعث تأثر و تحیر گردید. یکی جریان کوچ چند صد خانوار ارمنی نگون بخت، که پس از وقوع قتل و غارت آرامنه در ولایت وان، اینها را که بیشتر بچه های گرسنه و برهنه و پیرزنهای علیل و ذلیل بودند، سربازان عثمانی بوضع فجیعی زیر آفتاب سوزان پای پیاده شهر بشهر میگرداندند و بنقاط دور دست میبردند. دوم عبور از صحاری بی آب و علفی که همه جا از زمین نفت میجوشید و پس از جنگ جهانی مرکز مهم استخراج معادن نفت عراق گردید.....

بورود بغداد از همراهان جدا شدم. درهتلی کنار دجله منزل گرفتم. لباس سواری و سفر را بدور انداختم و پس از چندماه بیتوته در دهات مملو از کیک

وکنه خواب راحت کردم . دونفرمستخدم من نیز برای خود وچارپایان درکاروانسرائی بیرون شهر جای مناسب جستند .

- روز بعد باتفاق سرگرد اوت و قنصل نویمان رفتیم بدیدن کلنل فن پوپ .
او را چنانکه پیشتر اشاره شد مارشال فن درگلتس بریاست افسران آلمانی مأمور خدمت درایران انتخاب کرده بود . در بغداد اقامت داشت . زیردستانش درایران حقوق دستجات ژاندارم ومخارج دیگر را میپرداختند و عملیات نظامی را نظارت مینمودند . اما از روی بی اطلاعی غالباً تصمیماتی میگرفتند ودست باقدماتی میزدند که صلاح کار نبود . باین جهت کم کم ایرانیها را ازخود مأیوس نموده بودند .
خلیل پاشا فرمانده جدید سپاه عثمانی درعراق عرب ، اختیارات افسران آلمانی را درکار فرماندهی آن سپاه سلب کرده بود . اما دست بترکیب دستگاه کلنل بوپ نزده بود .

در آن ملاقات کلنل نامبرده ، که فرانسه خوب حرف میزد ، ایستاده بمن خطاب نمود : « آقا ، چون شما به میسیون نظامی ما درکردستان خدمت کرده اید ، برای اظهار قدردانی از طرف دولت امپراتوری آلمان یکقطعه نشان بشما اعطاء میشود » . وبعد یک مدال رزمی را باسنجاق بسینه ام آویخت ، سلام نظامی داد ونشست . چنین گفت :

- ما شکستی را که عشایرکردستان بروسها وارد آورده اند مهم میدانیم . زیرا فرماندهان قشون روس میخواستند باتصرف سلیمانیه جبهه ارز روم را بخانقین اتصال دهند واز سمت شمال هم به بغداد حمله کنند . خوشبختانه این نقشه عملی نگردید و ثابت شد عشایر ایران درمحل سکونت خود اگر بخواهند خوب ازعهده دفاع برمیآیند . اطلاع داریم دراین جریان مساعی شما نیز بی اثر نبوده . زحماتتان منظورنظر است وحالا هرخواهشی داشته باشید بی دریغ انجام میدهیم .
- باو گفتم : فعلا میل دارم بمران مهاجرین ملحق شوم بینم آنها چه میکنند .

- گفت : آنها قصر شیرین را ترك کرده اند و همین روزها بانظام السلطنه وارد بغداد میشوند . اینجا دیگرکاری از آنها ساخته نیست . دکتر واسل وزیرمختار

آلمان همراه آنها به بغداد خواهد آمد، شما را بایشان معرفی نموده متفقاً سعی میکنیم در روابط عمومی از وجودتان استفاده شود.

باید این نکته را متذکر شوم که، در قبال ناکامیهای جبهه کرمانشاهان، کلنل بوپ میخواست شکست روسها را در کردستان موفقیتی در کار خویش بحساب آورد. از این گذشته او و دیگر مأمورین نظامی و سیاسی دولت آلمان فقط دلخوش بودند باینکه توانسته اند، پس از تلاش بسیار، چند لشکر از قشون دولتین روس و انگلیس را در شمال و جنوب ایران مشغول و معطل سازند تا از فشار دشمن در سایر جبهه های جنگ کاسته گردد.

وقتی مهاجرین از هر صنف و طبقه دسته دسته وارد بغداد شدند و من با آنها یکشنبه سابقه آشنائی داشتم تماس گرفتم، دیدم بینشان نفاق و تقار عجیبی وجود دارد. آنانکه منتسب بحزب دموکرات بودند زیر بار فرماندهی نظام السلطنه نرفته سلیمان میرزا را برای احراز این مقام احق و اولی میدانستند. لیکن اعتدالیها میگفتند در کمیته دفاع ملی قم بثبوت رسید سلیمان میرزا مدیر نیست و فعالیتش بیشتر جنبه تظاهر دارد، بهمین جهت از قم باینطرف کار مهاجرین به اختلاف نظر و کشمکش و قهر و آشتی کشیده است.

ضمناً معلوم شد هر دو دسته، در حین عقب نشینی از صحنه بکرمانشاه و قصر شیرین، برای عضویت در کابینه پادروای نظام السلطنه اتصالاً مجادله و ستیزه جوئی نموده اند.

راجع به نظام السلطنه هم هر کس حرفی میزد: بعضیها او را مرتجع و خود-خواه میدانستند و میگفتند چون آلمانها املاک و دارائی او را در ایران احیاناً تضمین کرده اند، حقوق کلانی هم باو میپردازند دیگر غم وطن و مهاجرین سرگردان را نمیخورد. جمعی اظهار مینمودند با این وجود در بین داوطلبهای مهاجر نظام السلطنه بیش از سایرین برای ریاست شایستگی دارد، از اینجهت است که اغلب نمایندگان و از آنجمله سید حسن مدرس و سید محمد صادق طباطبائی که خود وجهه و شخصیت دارند هواخواه او شده اند.

همانوقت سید حسن تقی زاده لیدر آزادیخواهان آذربایجانی صدر مشروطیت، باتفاق چند تن از ایرانیان سرشناس مقیم اروپا، با کمک و پشتیبانی وزارت خارجه

- دولت آلمان کمیته‌ای در برلن دایر کرده بودند و روزنامه‌وزینی بنام (کاوه) منتشر مینمودند. از طرف آن کمیته یکعده از محصلین نامدار ایرانی در فرنگستان منجمله کاظم زاده ایرانشهر، جمال زاده و پورداود به ایران آمده بودند که با حزب دموکرات بنفع دولت آلمان فعالیت و تبلیغ نمایند. (میرزا سلیمانخان میکده و سید محمدرضا مساوات با بعضی دیگر مهاجر متعین تهرانی هم بعداً از طریق بغداد واسلامبول در برلن به آن کمیته پیوستند).

- سلیمان میرزا و دارودسته‌اش بنوبه خود رهبران و پیروان این کمیته را طرفدار خویش میدانستند.

- دیگر اینکه شنیده شد (پرنس رویس) وزیر مختار آلمان در ایران وقتی با همه کوششها نتوانست شاه و هیئت دولت را از تهران باصفهان ببرد و رسماً برعلیه روس و انگلیس به اعلان جنگ وادارد، چون باوجود اصرار مستوفی الممالک از قم بتهران برگشت که ترتیبی برای اجرای قرار و مدار کابینه مستوفی با دولت آلمان بدهد، وزارت خارجه آلمان او را معزول نموده دکتر فیلیپ واسل را بعنوان وزیر مختار از راه بغداد بایران فرستاده است. و نظام السلطنه دکتر واسل را برای بشمر ساندن پیمان مذکور بنام حکومت موقتی مهاجرین نزد خود نگاهداشته است.

موضوع اساسی آن پیمان این بود که بشرط اعلان جنگ دولت ایران بدولتین روس و انگلیس، البته با کمک مالی و نظامی دولت امپراتوری آلمان، این دولت در پایان جنگ استقلال سیاسی و تمامیت ارضی ایران را در مقابل متجاوزان خارجی از هر جهت تضمین کند و برای جبران خسارات وارده به ایرانیها با امتداد راه آهن بغداد به تهران و کرمان و خراسان از جهت تقویت بنیه اقتصادی و انجام اصلاحات مملکتی نیز بدولت ایران مساعدت نماید

باری، دکتر واسل بعد از نظام السلطنه وارد بغداد شد. من و قنصل نویمان و سرگرد اوت را بگرمی پذیرفت. از جریانات کردستان اظهار رضایت نمود. ضمناً بمن گفت: «عموم ایرانیان مهاجر میخواهند همیشه مستقیماً با ما سروکار داشته باشند و اتصالاً دید و بازدید و گفتگو کنند. این مسئله برای سفارت و مقامات دیگر آلمانی اسباب زحمت شده است. تصمیم گرفته ایم شخص با اطلاعی را که مورد اعتماد باشد روابط مذاکرات بین خود با وابستگان احزاب و کارکنان نظام السلطنه

قرار دهیم. این شغل از هر حیث برآزنده شما است. اگر بپذیرید راجع بلزوم رابط با نظام السلطنه و دیگران صحبت میکنیم و امیدواریم از آنطرف نیز موافقت شود. هرگاه خودتان هم از ایشان ملاقات و جلب نظر نمائید ضرر ندارد.»

بنظر آمد آلمانها میخواهند من در بغداد نقش مورخ الدوله سپهر را بازی کنم که قبل از سفر مهاجرت و اوایل امر در تهران و قم ایفای وظیفه مهم ترو وسیع تری را در سفارت آلمان بعهده داشت. در هر صورت از این پیشنهاد بدم نیامد زیرا در بغداد نمیشد بیکار نشست.

بعد برای دیدار نظام السلطنه به کاظمیه رفتم. چون مرا نمیشناخت با تکبر سرسری گزارش مسافرتم را از تهران بکردستان و بغداد گوش داد. منم درخصوص پیشنهاد دکتر واسل با او حرفی نزد. از آن ملاقات چیزی که عاید شد این بود که موقع مراجعت، بیرون در حیاط چند اسب لجام گسیخته ول بودند، یکی از آنها لگدی بران من زد. نقش زمین گردیدم. اطرافیان مرا بلند کردند، بیحال و دردمند توی درشکه نشاندند و به هتل رساندند.

خوشبختانه آسیبی باستخوان پا وارد نیامده بود. فقط دوهفته بستری شدم.

در آن ضمن همینکه نظام السلطنه فهمید مقامات آلمانی نسبت بمن اظهار علاقه میکنند، عنوان رابطی مرا با اکراه پذیرفت، زیرا نمیدانست نزد آن مقامات طرفدار او خواهم بود یا طرفدار مخالفینش.

کار نظام السلطنه و مهاجر و انصار در بغداد با وزیر مختار و دستگاه نظامیان آلمانی، اول موضوع دریافت ماهی ۳۶ هزار تومان وجه رایج بود باسم نگاهداری چریکهای مسلح و کمک بمهاجرین نیازمند، که حساب و کتابی نداشت. بعلاوه چون افسران سوئدی، که قبلاً در خاک ایران از آلمانها پول میگرفتند و گردانهای ژاندارمری را زیر نظر مستشاران آلمانی اداره میکردند، در خاک عراق ترك خدمت نموده بودند، ستاد کلنل بوپ میخواست از آن ببعد جیره و موجب ژاندارمهایی را که با بعضی از افسران ایرانی در اطراف خانقین بصرم میبردند مستقیماً خود پپردازد، که زمام آنها را همیشه صاحبمنصبان آلمانی در دست داشته باشند. و حال آنکه نظام السلطنه مایل بود این هزینه ها نیز توسط او پرداخت شود.

دوم موضوع تعقیب مذاکرات جهت عمل به پاره‌ای تعهدات مربوط به پیمان اتحاد ایران و آلمان بود، که دکتر واسل با وجود تأیید قرار داد (پرنس رویس و مستوفی‌المالک) در بدو ماموریت، بعداً بواسطه عدم امکان کمک رسانی بایران بدفع‌الوقت میگذراند. ظاهراً به بهانه اینکه حکومت موقت مهاجرین عملاً دیگر در خاک ایران فعالیت نداشت و حال آنکه نظام‌السلطنه شرط شرکت ایران را در جنگ علیه روس و انگلیس امری انجام یافته بحساب می‌آورد.

سوم اینکه مخالفان و ناراضی‌ها و در رأس آنها سلیمان میرزا، اتصال نزد مقامات آلمانی از نظام‌السلطنه و دستگاهش عیب‌جوئی می‌کردند و با سماجت می‌خواستند از طرف آلمانها مساعدت مالی و تمشیت امور مهاجرین بآنها واگذار گردد. باین واسطه دکتر واسل ترجیح میداد رابطی در میان باشد تا در مذاکرات حضوری بمحذور نیفتد. البته رابط هم میبایست از طریق بیطرفی خارج نشود. دکتر واسل که دیپلماتی بود بیغرض و میانه‌رو سعی میکرد رهبران هردو دسته از مهاجرین راحتی‌الامکان راضی نگاهدارد.

گذشته از اینمسائل مطلبی که من بعد از ارتباط با دکتر واسل و سایر مقامات آلمانی فهمیدم این بود که آنها از جهت دیگر بدوستی نظام‌السلطنه احتیاج داشتند، برای اینکه او گفته بود، با اعرام گماشتگان محرم خود و دادن دستورات محرمانه به مباشرین املاکش در خوزستان و فارس، میتواند از عواید آن املاک وجوهاتی به واسموس آلمانی برساند. اینشخص آنموقع در فارس و میان ایلات جنوب مشغول فعالیت دامنهدار برضد انگلیسها میبود، احتیاج مبرم به پول داشت و کارپردازان دولت آلمان از هیچ راه نمیتوانستند مستقیماً به او کمک مالی برسانند. در عوض نظام‌السلطنه میخواست در بغداد بحساب شخصی هم تنخواهی از آلمانها وصول نماید.

دیگر لازم نیست بجزئیات گفت و شنود و پیغامهای هر یک از دو طرف ایرانی و آلمانی در بغداد بپردازم. بخصوص که توقعات بیجای بعضی از آقایان شایسته مقام مهاجران از خود گذشته و اهمیت آن نهضت بزرگ ملی نمی‌بود....

در آن هنگام که خلیل پاشا با تمام قوا میکوشید نقشه عملیات جنگی مارشال فن درگلتس را در جنوب بغداد دنبال و پیشروی لشکریان انگلیس را در

کوت‌العماره متوقف سازد ، عقب نشینی ژاندارمهای ایرانی و عساکر کمکی ترك از کرمانشاه بخانقین ، بغداد را از سمت دیگر بمخاطره انداخت . معهذا اولیاء دولت عثمانی برای ورود نظام السلطنه و گروه مهاجرین بـخاـك عراق و بغداد که ایجاد تزلزل و آشوب بین اهالی میکرد اشکال تراشی نمودند . ولی عربها عموماً بانظربغض و عداوت به ایرانیها مینگریستند که چرا بطرفداری از ترکها نگذاشته‌اند روسها زود وارد بغداد شوند .

آن ایام در باغچه باصفای هتل دجله کنار شط، شبها عربهای متجدد و متمکن بعنوان تفریح و هوا خوری جمع میشدند ، لیکن دائماً صحبت از جبهه‌های جنگ میکردند و هر وقت از شکست قشون ترك خبری بگوششان میرسید اظهارشعف مینمودند . من با بعضی از آنها آشنا شده بودم .

یک شب چند نفر از آن جماعت مرا دور کردند و بالحنی تمسخرآمیز پرسیدند : - سربازان ایرانی در مرز خانقین بچه دلیل با سالداتهای روسی می‌جنگند ؟ می‌خواهند بجای تهران بغداد را حفظ کنند ؟

- جواب دادم : خیر ، ایرانیها همه جا در مقابل دشمن قوی‌تر از خود تا سرحد امکان می‌جنگند ، بعد عقب می‌نشینند که تسلیم نشوند . . .

اما صفوف سواره و پیاده لشگر ژنرال یاراتف روسی که شلاق کش بسوی بغداد می‌آمدند و سرراهشان مدافع پاقرصی وجود نداشت ، یکباره در مرز خانقین متوقف گردیدند و پیش نیامدند . علت این بود که اسبهای قوی هیکل پرورش یافته در هوای سرد روسیه ، همینطور قزاقها و سالداتهای بی‌باك بار آمده در سرد - سیرات ، از پل ذهاب باینطرف بواسطه شدت گرما مریض شدند و از کار افتادند .

این معجزه به خلیل پاشا مجال داد با تمرکز نیرو در کوت‌العماره نگذارد از بصره کمک به لشگر محصور انگلیسی برسد . سرانجام قریب سیزده هزار نفر سپاهی و افسر انگلیسی و هندی با فرماندهشان (جنرال توشند) بدام قشون عثمانی افتادند و تسلیم شدند . تجهیزات و تدارکاتشان هم نصیب ترکها گردید که قسمتی از آن در بازار بغداد بفروش رسید .

از آن پیروزی درخشان ترکها، که متوالیا در جبهه‌های ارزروم و سينا و فلسطین شکست می‌خوردند، جان گرفتند و بنای خودنمایی گذاشتند. انور پاشا وزیر جنگ تام‌الاختیار دولت عثمانی، برای حضور در جشنهاییکه بمناسبت غلبه بر انگلیسها برپا میشد، وارد بغداد گردید. با نظام‌السلطنه گرم گرفت. نمایندگان مهاجر را هم به ناهار دعوت کرد و بعنوان یادگار فتح کوت‌العماره از غنائم جنگ بهریک تفنگ ده تیری داد.

ورود اسرای کوت‌العماره به بغداد واقعاً دیدن داشت، من و دکتر واسل در ایوانی مشرف بخیابان مدتی آن رژه را تماشا کردیم. هوا بسیار گرم بود. معهداسپاهیان انگلیسی و پیشاپیش آنها پنج سرتیب با سرو وضع مرتب و قدمهای منظم، پس از چندین ساعت راه پیمائی در بیابانها زیر آفتاب سوزان، باز شق‌ورق راه می‌رفتند. همه کس تعجب میکرد سربازان ترك كه بواسطه كمبود جیره و تغذیه بد نای راه رفتن نداشتند چطور توانسته‌اند بهمچو جنگجویان قوی بنیه و چالاک فایق آیند.

عربها میگفتند سیاستمداران دولت بریطانیا برای اینکه نگذارند روسها پیشدستی نموده بغداد را بگیرند، سربازان رشید خود را وادار به تسلیم نموده‌اند!

ســال دوم

— امیدواری —

چون خطر سقوط بغداد از سمت جنوب مرتفع گردید، انور پاشا یک لشکر از سپاه ششم را بفرماندهی (میرآلای علی احسان بیگ*) مأمور جبهه ایران نمود که روسها را عقب براند و نظام السلطنه را بکرمانشاه برگرداند. ضمناً شنیده شد وی بنام دولت عثمانی قول داده است هنگام صلح نیز برای حفظ استقلال ایران بکوشد! از آن بعد نظام السلطنه آشکارا از سیاست ترکها متابعت نمود، نمایندگان اعتدالی هم از روش او پیروی کردند. و حال آنکه دموکراتهای ناراضی قشونکشی و دست اندازی عثمانیها را بخاک ایران مضر و مواعید انور پاشا را بی اعتبار دانسته معتقد بودند همکاری یکجانبه باعمال دولت آلمان مآلاً برای وصول بهدفعهای سیاسی و ملی ایرانیان مفید خواهد بود.

باین واسطه کم کم در امور مربوط به ایران میان مأمورین عالی رتبه آلمان و عثمانی و طرفداران هر یک از آنها چنان رقابتی بوجود آمد که طرفین برای همدیگر اشکال تراشی حتی کار شکنی میکردند.

در این بین دکتر واسل و پس از او کلنل بوپ، گویا بعلت کوتاهی در اعمال نفوذ بیشتر نزد مهاجرین و نظام السلطنه، تغییر مأموریت یافتند و بجای آنها (رودلف نادولنی) کاردار سفارت آلمان و ژنرال (گرسمن) رئیس ستاد نظامیان آلمانی مأمور ایران گردید، که هر دو مردی خشن بدبین و لجوج بودند و هدفشان بطور کلی مخالفت با سیاست ترکها و روش نظام السلطنه بود. باین جهت برای مساعدت

* ترکها درجه سرهنگی را میرآلای مینامند.

مالی سختگیری کردند . از این راه میخواستند مهاجرین هوا خواه ترکها را بطرف خود جلب نمایند .

چون از صندوق سازمان نظامی ماهیانه چهل لیره ترك (تقریباً دوست تومان) به عنوان خرج ایاب و ذهاب و حق الزحمه ، در بغداد ، باینجانب مساعدت میشد، حضرات تازه وارد توقع داشتند من هم یکطرفه از سیاست آنها پیروی نموده از وظیفه رابطی که بیطرفی بود عدول نمایم .

از قضا در خلال آن احوال مبتلا به تب راجعه شدم . ناخوشیم دو ماه طول کشید . آلمانها کلنل هینتزی دکتر نظامی را در هتل دجله مراقب حال من کردند، ولی اوتشخیصش غلط و معالجاتش پیرویه بود . اگر دوستان بامحبت ایرانی خصوصاً دکتر یحیی خان شکوه و دکترسید ابوالقاسم خان قواسی اطباء ژاندارمری پرستاری و مداوای مرا بعهده نمیگرفتند تلف شده بودم . . .

علی احسان بیک که افسر سرسخت و رزمجوئی بود اولاً توپهای (هویت زر) - را که بسفارش مارشال فن درگلتس ، پس از فوتش برای کمک بقوای ایران رسیده بود ، بزور ازماموران آلمانی گرفت . بعد گردانهای ژاندارم ایرانی را ، که متفرقاً در اطراف خاتقین و مندلیچ میزیستند، جمع وجور نمود و آنها را پیشاپیش اردوی خود در خاک ایران بجنگ روسها فرستاد . در پاتاق شکست سختی بآنها وارد ساخت و در اندک مدت خود را بکرمانشاه و بعد به همدان رساند . در جناح چپ قشون روس را از کردستان و گروس و در جناح راست از ملایر و بروجرد بیرون راند . سپس در گردنه آوج بعمده قوای لشگر ژنرال باراتف حمله نمود و آنها را تارومار کرد .

آن قشونکشی و حملات بقدری مرتب و سریع صورت گرفت که راه عقب نشینی روسها از ولایات مرکزی ایران به رشت و انزلی در خطر افتاد ، خواستند اصفهان و تهران را بفوریت تخلیه نمایند .

البته در آن جنگها ژاندارمهای ایرانی و بعضی جاها عشایر محلی به پیشرفت لشگر علی احسان کمکهای ارزنده نمودند و افسران ژاندارمری ، مخصوصاً ماژور حبیب الله خان شیانی ، رشادت فوق العاده از خود نشان دادند .

ناگفته نماند مازور ابوالحسنخان پورزند و مازور محمد تقیخان سلطانزاده (پسیان) و برخی دیگر از صاحب منصبان وطنپرست ایرانی، که سال پیش از قم و قزوین تا قصر شیرین در مقابل هجوم لشکریان روسی مردانه جنگیده بودند، از بغداد بایران برگشتند زیرا نمیخواستند زیر دست علی احسان بیک خدمت بکنند. معدودی از رجال معروف کشوری نیز در عتبات عالیات و خاک ترکیه اقامت گزیدند، منجمله آیت الله میرسید محمد طباطبائی، یار محمدخان سردار سعید و میرزا کریم خان رشتی. بقیه سران مهاجرین بعد از شکست روسها، با نظام السلطنه از بغداد بایران رفتند و دوباره حکومت موقت ملیون را در کرمانشاه تشکیل دادند.

نادولنی کاردار سفارت آلمان هم عازم ایران شد. من قادر بحرکت نبودم و یکماه بعد، پس از زیارت عتبات کربلا و نجف و گردش در خرابه های تاریخی تیسفون و بابل، همراه ژنرال گرسمن از بغداد بکرمانشاه رفتم. در این سفر کاپیتان سون سون افسر سوئدی رئیس سابق ژاندارمری کرمانشاه، با او نیفورم صاحبمنصبان آلمانی، راهنما و مترجم ژنرال گرسمن بود.

ایندفعه حکومت مهاجرین واقعاً وجود خارجی پیدا کرد، باین ترتیب: نظام السلطنه فرمانده کل قوا و مسئول امور جنگ. دامادش سالار لشگر* رئیس ارکانحرب. سالار معظم (فرزند ارشد نظام السلطنه) مسئول امور خارجه. سید حسن مدرس مسئول امور عدلیه. ادیب السلطنه سمیعی مسئول امور داخله. میرزا محمد علی خان فرزین مسئول امور مالیه. میرزا قاسمخان صور اسرافیل مسئول امورپست و تلگراف. حاج عزالممالک اردلان باوجود مباشرت مخارج نظامی مسئول امور فواید عامه.

اشخاص دیگر که اغلب در سلک روحانیان بودند و بعنوان نماینده مجلس حقوق میگرفتند، گاه بگاه برای بحث و فحوص در امور جاریه گرد هم جمع میشدند. سید حسن مدرس جلسات آنها را اداره میکرد.

* عباس میرزا سالار لشگر پسر فرمانفرما که قبلاً از تهران حاکم همدان شده بود پس از ورود قشون روس به آنشهر، ژاندارمهای شکست خورده باخود به اسارت بردند. بعد به وساطت نظام السلطنه پدر زنش آزاد گردید و به مهاجرین پیوست. همانوقت گفته میشد باطناً برفع پدرش و تحقیقین کار میکند.

+ نظام السلطنه و دستگاهش عمارات دارالحکومه کرمانشاه را محل سکونت و کار قرار دادند، مسئولان امورهم در ادارات دولتی با کارمندان پیشین به انجام وظایف پرداختند. بولایات اشغال شده فرماندار میفرستادند و برسم سابق مالیات وصول میکردند. از این عواید بکارکنان حکومت حقوق داده میشد. همه جا امنیت برقرار گردیده بود و ظاهراً کار اینحکومت منظم و بادوام بنظر میرسید.

مسیونادولنی که در غیاب من با عموم مهاجران مخصوصاً دموکراتها تماس مستقیم گرفته بود، دیگر مرا در جریان مذاکرات نگذاشت و میخواست صرفاً در سفارت مشغول کار باشم. باین جهت بااطلاع نظام السلطنه شغل رابطی را کنار گذاشته بلافاصله معاونت سالارمعظم مسئول امور خارجه را برای اداره دفتر سیاسی قبول کردم.

در دارالحکومه برای من اطاق کار ترتیب داده شد. چند منشی برگزیده را بدفتر خود آوردم. انجام امور مربوط بنمایندگان سیاسی دولتین آلمان و عثمانی مقیم کرمانشاه، مکاتبه باسفرای حکومت موقتی دراسلامبول و برلن و تهیه نشریه های رسمی از وظایف اینجانب بود.

+ نظام السلطنه قبلا سید محمد صادق طباطبائی را بعنوان نماینده ملیون مهاجر مأمور اسلامبول و وحیدالملک شیبانی را مأمور برلن نموده بود.

+ میرآلای فوزی بیک نماینده سیاسی دولت عثمانی نزد حکومت موقتی اصلا کردنژاد بود، چندزبان میدانست و گفته میشد مورد اعتماد شخص انور پاشا است. با همه مهاجرین حشرونشر و سروسر داشت. میخواست هر چه بیشتر میانه ایرانیها و آلمانیها را برهم بزند، بدگمانی ها را هم از مقاصد سوء ترکها برطرف سازد. بمن (برار) خطاب میکرد و برای خود شیرینی بعضی وقتها کردی حرف میزد.

+ نظام السلطنه باقتضای سیاست خود ظاهراً در امور داخلی با سیدحسن مدرس و در امور خارجی با فوزی بیک شور و مشورت مینمود. ولی بدون صلاحدید پسرانش میرزا محمد علیخان سالارمعظم و میرزا تقیخان مافی آب نمیخورد. این آقایان در سنین جوانی یکقبضه ریش گذاشته بودند که کامل مرد بنظر آیند و کار آزموده. بهر صورت چون تحصیلکرده بودند و خوش اخلاق زودبا آنها دوست و همراز شدم.

(نظام السلطنه پسر کوچکش محمود خان را فرستاده بود به اسلامبول که پس از فرا گرفتن تعلیمات نظامی در قشون دولت عثمانی خدمت بکند).

لاجرم سعی نظام السلطنه برای اینکه سلیمان میرزا و یارانش را با خود همراه کند بجائی نرسید، سهل است توطئه سوء قصدی را بجان او حاکم نظامی کرمانشاه (ماژور محمود خان پولادین) کشف نمود که آنرا سید جلیل اردبیلی و افراد دیگر وابسته به دموکراتها ترتیب داده بودند. ابراهیم بیک سابق الذکر سر دست مجاهدین مزدور نیز در این اقدام دست داشت. همگی پس از محاکمه به بغداد تبعید شدند. از آن بعد سلیمان میرزا کلاس درس با زکرد و شبها به بزرگسالان در کرمانشاه درس حساب و هندسه میداد. با اینکه کاری از او ساخته نبود مسیو نادولنی بی دریغ باو و یارانش کمک مالی فراوان میکرد.

این بار در کار تعلیمات نظامی بسربازهای بنیچه ایرانی و طریق استفاده از وجود آنها در جنگ با روسها فقط افسران ترك دخالت داشتند. نماینده ژنرال گرمین (ماژور فن لوبن) و افسران زیر دستش برای خدمت بحکومت موقتی و خالی بودن عریضه، یکعه اسرای بیمصرف مراکشی را از خاک فرانسه، باتفنگهای قراضه غنیمتی (لول)، بعنوان کمک نظامی به کرمانشاه آوردند. معهادستان بجائی بند نبود. سفارت آلمان هم لجاجت بخرج داده مساعدتهای مالی خود را بجای لیړه طلا بامسکوک قران ضرب شده در برلن پرداخت میکرد، تدریجاً مسکوک نقره را هم بمارك کاغذی رایج در مملکت آلمان مبدل ساخت.

چون حنای افسران آلمانی دیگر رنگ نداشت، سرگرد حبیب الله خان شیبانی در زد و خوردی با روسها نزدیک شهر ملایر، سردوشی همکار خود ماژور هوفمان آلمانی را، که گویا در حفظ یک سنگر کوتاهی کرده بود، پیش چشم تا بینهایش کند و بدور انداخت.

علی احسان بیک این شدت عمل و خشونت افسر ایرانی را پسندید و تأیید نمود. لیکن مستشاران نظامی آلمان سخت برآشفتمند و با تهدید بترك ایران تقاضای محاکمه سرگرد شیبانی را نمودند. میگفتند او حق نداشته است به یک افسر آلمانی همرتبه خود چنین اهانتی کند.

بالاخره نظام السلطنه مجبور شد برای رسیدگی باین موضوع یک دادگاه مختلط نظامی تشکیل دهد. داوران ترك و ایرانی که در برابر افسران آلمانی اکثریت داشتند شیبانی را محکوم نکردند و او بعنوان تکمیل مطالعات در فنون محاربه به اسلامبول روانه گردید.

قبلاً یک گرفتاری بدتر برای نظام السلطنه پیش آمده بود: علی احسان بیک بعد از اشغال شهر همدان کارگذار آنجا (یعنی مأمور وزارتخارجہ تهران) را بجرم کاغذ پرانی و ارتباط مخفیانه با قنصل فراری روس (بارون چرکاسف) توقیف نمود. او را محاکمه کرد و میخواست تیرباران بکند!

کارگذار محکوم که فرزند یکی از رجال منتسب بدربار قاجاریه میبود، درعین ناامیدی توسط ضیاء الملک حاکم همدان متوسل به نظام السلطنه شد. ایشان بکمک فوزی بیک جدیت و جرئت بخرج دادند تا توانستند کسی را که متهم بجاسوسی بود از غضب فرمانده سر سخت و خود سر لشکر عثمانی نجات دهند.

باری، بآنچه گفته شد باید اضافه کنم: اساساً اختلاف بین ترکها و آلمانیها از اینجا ناشی شده بود که دولت عثمانی میخواست کلیه مسائل مربوط بممالک اسلامی طبق سیاست ترکیه بموقع اجرا گذاشته شود، ولی دولت آلمان دخالت یکجانبه ترکها را مخصوصاً در کشور ایران، بدلیل سوابق ناگوار تاریخی، بیفایده بلکه مضر و مانع گرایش عموم ایرانیان به صف متحدین غربی میدانست.

اما حکومت موقتی کرمانشاه مجبور بود در آن موقع اظهار دوستی و هماهنگی بادولت عثمانی بکند، چونکه آندولت ظاهراً بعنوان کمک بمهاجرین برای طرد روسها قشون به ایران اعزام نموده بود. در این صورت ناسازگاری با آنها معنی نداشت.

در عین حال ما خوب تشخیص میدادیم که قطع نظر از احتیاج مبرم مهاجرین ایرانی بمساعدت مادی آلمانها در آنروزگار سخت، پیروزی متحدین در جنگ جهانی بسته است بقدرت ارتش و تسلیحات بی نظیر دولت امپراتوری آلمان. و هنگام صلح نیز فقط دولت زورمند آلمان بود که میتواند در مقابل دشمنان خارجی تمامیت ارضی و استقلال سیاسی و اقتصادی ایران را حفظ کند....

رشته روابط حسنه با ترکها یکوقت نزدیک شد پاره شود باین سبب:

میرآلای علی احسان بیک که بواسطه پیشرفت‌هایش ارتقاء مقام یافته علی احسان پاشا شده بود، غرور پیدا کرد. در صدد برآمد برود از راه ساوه تهران را اشغال نماید و اسم در کند.

چند سال پیشتر هم یک افسر دیگر قشون عثمانی بنام حسین رئوف بیک ظاهراً خودسرانه میخواست از آغاز جنگ در اروپا و آشفتگی اوضاع در ایران استفاده کند با ۱۰۰ نفر عساکر ترك زیر فرمان خود از قصر شیرین گذشت و به روش پیشینیان با قتل و غارت و ارباب خیال دست‌اندازی بخراک ایران داشت. لیکن با مقاومت شدید ایلات و تنپرست آنحدود مواجه شد و نومیدانه زود مراجعت نمود.

ایندفعه مهاجران عموماً از این تصمیم نگران شدند و در مقام مخالفت برآمدند. نظام السلطنه هم مایل به این قشونکشی بيموقع نبود، اما وقتی جداً در مقام جلوگیری برآمد که سلطان احمدشاه مخفیانه قاصد فرستاد و او را سخت از این اقدام برحذر ساخت.

معلوم شد آنچه گاهی زعمای ملیون بسته و گریخته بر زبان می‌آوردند حاکی از اینکه: سفر مهاجرت پشت پرده در نتیجه صلاح‌دید و مآل‌اندیشی شاه و رجال وطنخواه دولت با رهبران ملی صورت گرفته است بی‌اساس نبوده. گویا مصادر امور ایران تصور می‌کردند باین ترتیب جنگ جهانی بسود هر یک از دو طرف متخاصم تمام شود، ایرانیان هواخواهشان میتوانند مملکت را از مطامع و گزند دول فاتح مصون نگاه دارند.

خلاصه‌روسها که از هدف علی احسان پاشا آگاه شده بودند و در آنموقع زورشان به او نمیرسید میخواستند بلاد مرکزی ایران و تهران را تخلیه نموده شاه و درباریان‌ش را با خود برشت یا به گرگان ببرند.

چون فوزی بیک و دررأس او خلیل پاشا، با اظهار بی‌اطلاعی از تصمیم علی احسان ما را بازی میدادند، نظام السلطنه بوسیله سید محمد صادق طباطبائی به‌انور پاشا و بابعالی* متوسل گردید. بالاخره بامساعی نمایندگان سیاسی و نظامی دولت آلمان در اسلامبول مصادر امور دولت عثمانی خواهی نخواهی علی احسان را

* پیشتر دربار دولت عثمانی را در اسلامبول بابعالی میخواندند.

از آنخیال منصرف نمودند. بعد گفته شد سربازان بنیچه حوزه کرمانشاهان وقتی تعلیمات نظامی و تجهیزاتشان تکمیل گردید، در اوایل بهار، بایشوایان حکومت مهاجرین بسمت تهران حرکت خواهند نمود تا پایتخت را از زیر نفوذ و تسلط عمال روس و انگلیس درآوردند.

— دولت مستعجل —

آنزمان هنوز مخبره باتلگراف بیسیم رواج نیافته بود رادیو هم وجود نداشت. حکومت موقتی کرمانشاه تنها از طریق بغداد با یک خط تلگراف زمینی میتوانست با خارج، یعنی اسلامبول و اخیانا برلن، ارتباط برقرار سازد آنهم بیشتر بمخابرات ترکها اختصاص داشت. (آلمانها تازه یکدستگاه بزرگ گیرنده بیسیم را باد گلی بسیار بلند بیرون شهر کرمانشاه زیر چادری کار گذاشته بودند که بوسیله آن بطور آزمایش از مراکز معین ابلاغیه‌های نظامی را دریافت مینمودند). باین جهت ما از اوضاع جهان و جریان جنگ شرق و غرب اروپا اطلاع صحیحی نداشتیم.

در اواسط اسفند ماه ۱۲۹۵ عصر جمعه‌ای بیرون شهر کرمانشاه به یک حمام تازه ساز رفته، بودم، از دارالحکومه دو مأمور سوار تا آنجا بسراغ من آمده گفتند: «حضرت اشرف فوری شمارا احضار کرده است».

در مهاجرت عموماً نظام السلطنه را حضرت اشرف میخواندند.

هر چه فکر کردم سردر نیاوردم چه اتفاقی افتاده است که با تعجیل روز تعطیل به دنبال من فرستاده‌اند.

وقتی بدارالحکومه رسیدم هوا تاریک شده بود. نظام السلطنه توی تالار قدم میزد. مقابل چراغهای پایه بلند نفتی صورتش گرفته بنظر آمد. تا مرا دید گفت: «آقا کجائی؟»! و پس از یک لحظه سکوت باعتراض خود افزود:

— انگلیسها بغداد را گرفتند! ما باید با علی احسان پاشا زود عقب‌بنشینیم که در محاصره نیفتیم. اما این دفعه دولت عثمانی نظر بفعالیت جاسوسان فقط کسانی را بخاک خود راه میدهد که بمعرفی من گذرنامه مخصوص در دست باشند. این سوءظن از عمل کارگذار سابق همدان ناشی شده است. بهرحال با فوزی بیک توافق نموده‌ایم که شما بروید بقصر شیرین این کار ضروری را انجام دهید. چون

خانواده من از شهر بغداد خارج شده‌اند، امشب حاج فطن الملك جلالی را میفرستم خود را برساند بآنها و همراهشان برود تا اسلامبول، شما هم باید با او حرکت کنید. از سقوط بغداد و یکچنین تصمیم غیر مترقب مبهوت شدم. زیرا امید ما را که میخواستیم اوایل بهار برای دفع قوای اشغالگر متفقین بسمت تهران پیشروی کنیم بکلی بر باد میداد.

از روی عصبانیت بی‌اختیار به نظام‌السلطنه اظهار نمودم :
— بنده نمیتوانم بفوریت خانه خود را تخلیه کرده شب زمستان بی‌لوازم سفر راه کوهستان خطرناکی را پیش گیرم .

حرف مرا قطع کرد و با تغییر جواب داد :
— عذر نیاورید که وقت تنگ است و وضع نا مساعد . نظر بسابقه ارتباط و آشنائی شما با اکثر مهاجرین کسی بجز شما برای انجام این خدمت صلاحیت ندارد . دیگر مجال بحث نداد . بی‌تأمل با حضور سالار معظم مسئول امور خارجه مهر عقیق خود را به نگارنده سپرد که بنام او در قصر شیرین برای اشخاص سرشناس گذرنامه صادر شود . ضمناً خاطر نشان نمود مبادا بکسانیکه معروفیت یا حسن شهرت ندارند جواز عبور از مرز بدهم .

و من با امضای خود در ذیل اوراق گذرنامه میبایست مسئولیت این تکلیف شاق را بعهده میگیرم .

بلافاصله پیشکار و آجودان نظامیش (یاور ملک‌زاده هیربد) را بحضور خواست و سفارش کرد : فوری از اصطبل و انبار شخصیش دو رأس قاطر و اسباب سفر (هرچه بخواهم) باشش سوار ژاندارم در اختیار من بگذارند. به اسب سواری احتیاج نبود .

آن اوقات در جاده کردند مسافرت خطر داشت ، زیرا اشرار قبیله قلخانی (قلی خانی) مسافرین غیر بومی را لخت میکردند حتی بقتل میرساندند .

حاج فطن‌الملک بی درنگ شبانه حرکت کرده بود . من روز بعد خانه خود را بدوستان محلی سپردم و راه افتادم . کارمند ارشد دفتر سیاسی (جعفرخان کتابفروش) که جوانی بود تحصیل کرده درسویس، بخاطر محبوبه کرمانشاهی خود،

حاضر نشد مرا همراهی کند. بدبخت بر اثر ناکامی بعداً دست بخود کشی زد !
در هارون آباد خود را بظن الملک رساندم . عذرش از جهت تسریع در حرکت این بود :

— نظام السلطنه مرا بعجله روانه بین النهرین میکند برای اینکه پس از سقوط بغداد اطلاع ندارد برمادیانهایش چه آمده، میخواهد قبل از عزیمت به اسلامبول او را از نتیجه تحقیقات خود در اینخصوص مطلع کنم خیالش آسوده شود .
— باو گفتم : از قرار معلوم خانواده اش سلامت هستند مادیان چه اهمیت دارد .
— گفت : مگر خبر نداری ؟ مادیانهایش را بیشتر از کس و کارش دوست دارد .

پس از دو روز طی طریق بدون برخورد با راهزنان وارد قصر شیرین شدیم .
نخستین گذرنامه را او گرفت و رفت .

در قصر که آنوقت دهکده مختصری بود و جز معدودی پیشه ورمفلوک و فیوج خوش نشین سکنه ای نداشت ، توی یک کار وانسراکهنه منزل کردم .
هنوز موضوع عقب نشینی آشکار نشده بود .

بدواً نایب الحکومه و مدیر گمرک را طلبیده بآنها اطلاع دادم : دولت عثمانی تصمیم گرفته است از این بیعد مسافران ایرانی را بدون گذرنامه مخصوص بخاک خود راه ندهد . بنابراین نباید بگذارند کسی از مرز عبور کند که در ترکیه گرفتار شود .

اعلاناتی بر در و دیوار چسباندند که هر کس خیال سفر بعراق عرب دارد باید به (دفتر تذکره) رجوع نماید . چند کارمند هم برای دفتر نویسی بکمک فرستادند .

بعد از دوسه روز سرمهاجرین باز شد . گذرنامه دوم و سوم را حاج امین التجار اصفهانی و نصرالله خان جهانگیر (متصدی ساختمان راه شوسه کرمانشاه بقصر) گرفتند ، ولی هر دو در آنحوالی بیچادرنشینهای ایل سنجابی پناه بردند .

با اینکه آنروزها باهالی کرمانشاه و توابع خاطرنشان شده بود ، بواسطه سختگیریهای دولت عثمانی، کسانی که سمت رسمی ندارند ومهاجرشناخته نمیشوند

از مسافرت بخاک ترکیه خودداری نمایند، گروه بیشماری از هر طبقه و از هر سو بقصر شیرین رو آورده توقع داشتند بعنوان مهاجر جواز عبور از مرز بآنها داده شود. و حال آنکه من اجازه نداشتم باشخاص غیر معروف بدون رسیدگی و حصول اطمینان از هویت آنها گذرنامه بدهم. از این جهت جمعی از من رنجیده خاطر گردیدند.

وقتی نظام السلطنه با اعضای وابسته به حکومت موقتی بقصر شیرین آمد و یکشب بیرون آبادی در قلعه صمصام الممالک سنجایی توقف کرد، ازدحام و فشار واردین و جنجال آنها در محل سکونت من مزید بر ناراحتی شد.

کسانی که قاعدتاً حق دریافت گذرنامه نداشتند بوسایل مختلف متوسل به نظام السلطنه شدند و او برای رفع زحمت باز همه را حواله باینجانب مینمود.

بیچاره دفتر نویسان بی اجرو مزد آنشب تا صبح نخواهیدند تا توانستند جواز عبور این قبیل اشخاص را هم آماده نمایند.

برای درك آن ماجرا عریضه منظوم جوانک غیر معروف سابق الذکر (میرزاده عشقی) خطاب به نظام السلطنه ذیلا درج میشود:

خطارشده که گشته ز هرسو خطر پدید	جد کن که جان خویش زیکسو بدری.
تنها نظام سلطنه را این اجازتست	با چند تن ز هیئت ملی و کشوری
تا آنکه بر ممالک ترکیه رو کنند،	لیک این اجازه نیست همی بهرد یگری.
این زشت ماجرا چو بمن نیز شد بیان	گشتم ز فرط اندوه و افسوس بستری.
کردم هزار ناله کشیدم هزار آه،	نفرین به بخت کردم و رسم مقدری.
ما را گذاردند رفیقان نیمه راه	اینگونه در مخافت و گشتند اسپری؟
سوی کدام خاک توانم پناه برد،	پشت کدام سنگ توان گشت سنگری؟
بیچاره من فلک زده من شور بخت من	سرگشته حوادث این دهر سرسری.
این حکم داد کیست که جمعی همی کنند	بردوست پشت جانب دشمن مجاوری
آه مرا نمی نگری، کوری ای سپهر؟	نفرین من نمیشنوی؟ ای فلک کری!
مدح نظام سلطنه فرمانده قوا	البته بهتر است ز افسرده خاطری.
از ترس جان خویش بفرمانده قوا	ناچار گوید این سخنان دریوری.
ای مظهر کمال و مقامات سنجری	وی مرکز صفات و خیالات نادری،

گرچه ظفر نیافتی ، اما مظهر است
امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم
من خاشم توخویش بیندیش این نکواست،
گرچه جسارتست ولی عرض میکنم
هر یک یک طریق ز سرباز کرده‌ای،
تو چون سری و هیئت ما چون تن تواند،
باری در این میانه یکی من ز خدمت
من بفرافز دوش تو باری گران نیم
منهم بهر کجا که خودت میروی ببر،
خالق نموده یا وریّت تا تو هم بخلق
آن به که حرف آخر خود را بگویمت،
من تازه شاعرم سخن اینسان سروده‌ام،

در جبهه مهین تو نور مظفری .
فردا کنی طلوع و بچنگش در آوری .
اینگونه مردمی بگذاری و بگذری ؟
حیف است از توئی که زیاران شوری بری .
این نیست لایق تو که بر هر سرافسری .
ای سر کجا روی که تن خود نمیری ؟
گردیده دور گشته‌ام از غصه بستری !
آن به مرا چو مردم دیگر نه بنگری .
خواهی نه پیچی ار سر ز آئین رهبری .
در وقت خود دریغ نداری ز یآوری .
شاید اثر کند بتو این حرف آخری :
وای ار که کهنه کار شوم در سخنوری !

صبح من گرفتاری خود را برای نظام السلطنه شرح دادم ، گفت : « عیب ندارد، خواهش میکنم دوسه روز دیگر در قصر بمانید که مهاجرین عقب مانده را راه بیندازید و بعد در کفری بما ملحق شوید » .

سپس چند شبانه روز عساکر سواره و پیاده ترك كه با کلیه تجهیزات و غنائم از جبهه پهناور ملایر و آوج و بیجار با نظم و ترتیب کم نظیر عقب نشسته بودند بدنبال علی احسان پاشا از قصر گذشتند . در حین عبور با آن فرمانده تندخو ملاقاتی دست داد . بمن گفت : « کار پر مسولیتی بشمار جوع شده امیدوارم از عهده بر آئید » .

ژاندارمهای ایرانی هم که از پشت سر در مقابل حملات قزاقهای روسی ترکهای فراری را محافظت میکردند رد شدند .

آخرین گذرنامه را حاج عزالممالک مامور پرداخت جیره و مواجب به افراد نظامی گرفت و رفت .

در آن چند روز قلخانیها متوالیا متعرض نظامیان ترك شدند . علی احسان پاشا هم فرمان داد دهکده‌ای را پشت پاتاق که خیال میکرد مسکن آن طایفه

جسور است بتوپ بستند . اما در آن میان جمعی از روستائیان بی‌آزار تلف گردیدند . از این گذشته عساگر ترك بین راه بسکنه شهرها و دهات خسارات زیاد وارد آوردند . هر جارمه گوسفند و گاو و دواب بارکش یا انبارگندم وجود پیدا کردند برای تأمین احتیاجات خود برداشتند و بردند .

بعد دیگر کسی بقصر نیامد . اشخاص سرشناسی که قبلا از روی سؤنیت یا اضطراب بنظام السلطنه ملتجی شده بودند ، منجمله سالار لشگر فرمانفرمایان و انوشیروانخان سپهبدی (حاکم و کارگذار پیشین همدان) در شهر مخفی شده بودند که پس از ورود روسها بکرمانشاه و باز شدن راه بتهران مراجعت نمایند . سلیمان میرزا و امیر حشمت نیساری و سردار محی رشتی و بعضی دیگر از مهاجران محترم - مایوسانه در دهات دوردست بخوانین ایل سنجابی و کلهرپناه بردند .

کارمندان اداری قصر شیرین نیز از بیم آزار سربازان روسی متواری گردیدند . جز اینجانب با دو نفر مستخدم شخصی و شش گماشته ژاندارم دیگر کسی در قصر نماند . ما هم آنجا را ترك کرده سریعاً از مرز گذشتیم و نرسیده بخانقین ردعساگر ترك را گرفته بسمت کفری رفتیم .

آن موقع یکعهده سپاهی انگلیسی از بغداد بطرف سرحد ایران پیش میآمد بقصد اینکه راه گریز لشگریان ترك را سد کند . پیشتازان نیروی روس و انگلیس بخط مستقیم فقط پنجاه شصت کیلومتر با هم فاصله داشتند .

برای وصول بشهر کوچک کفری میبایست از رود دیاله گذشت ، اما در فصل بهار که آب دیاله طغیان میکند برای عبور جبری وجود نداشت .

طرف عصر رسیدیم بالای تپه‌ای که مشرف به مسیر رودخانه بود . دیده شد سیلاب صحرا را فرا گرفته است و درکنار آن دریاچه وسیع جمع کثیری مسافر و تعداد بیشماری دواب معطل هستند .

وقتی خود را به آن جمعیت رساندم معلوم شد یکعهده از سربازان و ژاندارمها و مهاجرین ، که سه چهار روز قبل میبایستی از رود رد شده باشند ، جامانده اند برای گذشتن از آب وسیله نداشتند . کلک‌هائی که اهل محل برای رهگذران بکار انداخته بودند کفاف به آنعده مسافرنمیداد . فرماندهان ترك جهت عبور افراد و باروبنه

نظامیان تقدم قائل شده فقط موافقت کرده بودند نظام السلطنه و پسرانش بگذرند .
بقیه میبایست صبرکنند تا وقتی نوبت بآنها برسد .

همه وضعی رقت بار داشتند زیرا زمین مرطوب بود و هر ساعت دامنۀ سیلاب توسعه می یافت . هرکس اتصالا اسباب سفر را بر میداشت و عقب میکشید . روز بدون سرپناه زیر آفتاب هوا خیلی گرم و توان فرسا بود و شب از سرما غیر قابل تحمل . آذوقه و علوفه هم برای آن جمعیت کثیر و چار پایان گیر نمیآمد .

بدتر از آن وضع این بود که فرمانده ترك بهمه اطلاع داده بود : ایل مسلح و سرکش جاف از قشلاق به ییلاق میرود . محتمل است در آن تنگنا بقصد دستبرد به اموال مسافران باین اردو شیخون بزنند . در تاریکی شب هرگاه جنگ وجدالی روی دهد تشخیص دوست از دشمن غیر ممکن است ، باید مواظب باشند .
از اینها گذشته بعید نبود سپاهیان انگلیسی نیز سررسند و به جمعیت حمله کنند .

بالاخره داخل آن اردوی آشفته دوستان همسفر را پیدا کردم . آقایان ادیب السلطنه سمیعی و برادرش بقاء الملک میرزا محمدعلیخان فرزین حاج عزالممالک اردلان ، میرزا قاسمخان صور اسرافیل ، مشارالدوله حکمت و ناصرالاسلام ندامانی و جمعی دیگر با هم بودند . داشتند دوروبر جایگاه خود حصار تعبیه مینمودند که شب را در پشت جان پناهی بسر برند . از ورود اینجانب به جرگۀ خود خوشحال گردیدند ، زیرا در صورت وقوع نا امنی ممکن بود از وجود همراهان مسلح من نیز استفاده شود .

اما نمیشد اسبها را بست . میخ طویله در زمین سست گیر نمیکرد و مادیانی در آن میان همه یابوها را بسر و صدا ، جست و خیز و جنگ و دعوا واداشته بود !

چون پایه های تخت خواب سفری توی ماسه و گل فرورفت ، برای رفع خستگی جامه دانهای خود را روی هم گذاشته ساعتی بالای آن قرار گرفتم ، بعد با گماشتگان در ساختن سنگر شرکت کردم . شب تا سحر در تاریکی و سرما ناراحت و نگران بنوبه کشیک دادیم . خوشبختانه سفرۀ نان و پنیر و کیسۀ قند و چای که با خود داشتیم برای خوراك آنشب کافی بود .

وقتی سفیده صبح دمید هرچند بواسطه هوای مرطوب و بیخوابی بدن‌ها بی‌حس، گونه‌ها زرد و فرورفته بود و چشم‌ها فروغ نداشت، تاحدی خیال‌مان راحت شد. زیرا در آن شب ظلمانی غیر از خطر حمله جاف‌ها و انگلیس‌ها ساعت بساعت امکان طغیان بی‌اندازه دیالمه وحشت‌افزا می‌بود.

بامداد خدمه از اطراف قدری بته و خارخسک گردآوردند و آتش افروختند. روی آن جای درست کردند. نظام‌الدین خان مشارالدوله که مردی شوخ طبع و خوش مشرب بود بامن و دیگر رفقا بنای روبوسی و عید مبارکی گذاشت. بهمه گفت: «صدسال باین سال‌ها!» آنوقت ملتفت شدیم که نیمه شب گذشته سال تحویل شده است. (نوروز سال ۱۲۹۶ شمسی).

خورشید از افق بالا آمد، دلخوش بودیم باینکه اشعه آفتاب لااقل بدن‌ها را گرم و البسه نمناک را خشک خواهد کرد. شخصی که لباس سفر مرتبی دربر و کلاه کاسک تابستانی برسر داشت و معلوم بود یکفرد خارجی است، از دور بنزدیک آمد.

او (فن دروفل) دبیر سفارت آلمان بود که همراه مسیونادولنی از کرمانشاه بموصل میرفت. همینکه ما را دید و تعارفی ردوبدل شد، گفت:

«خبر خوشی باقیان بدهم، روسیه منقلب شده است، امپراتور روس از سلطنت استعفا داده، سربازان روسی همه جا بنای عدم تمکین بفرماندهانشان گذاشته خواهان صلح و مراجعت باوطن خویش می‌باشند!»

بامداد نوروز این خبر را بفال نیک گرفتیم و خوشحال شدیم. خیال کردیم باین ترتیب روس‌ها مغلوب میشوند و بعد دولتین فرانسه و انگلیس اجباراً با دولت آلمان صلح میکنند. جنگ پایان می‌پذیرد و ایران‌ها نجات می‌یابند.....

حسن تصادف دیگر این بود که یکساعت بعد مأموران نظامی ترك دوكلک در اختیار مهاجرین گذاشتند.

برای کسانی که ندانند كلک چیست شرح میدهد: عرب‌ها معمولاً روی خیک‌های باد کرده و بهم دوخته را باحصیر نئی میپوشانند و قایقی مسطح درست میکنند که لبه ندارد. جریان رودخانه آنرا مانند فرش پهن کرده روی آب باخود میبرد.

چند نفر آب باز با پارو و چوبهای دراز کلک را مهار و روبراه میکنند. اما وقتی رودخانه عمیق و جریان آب تند و سریع باشد کلک از اختیار آب بازها خارج میشود و با سیلاب میرود تا جائیکه رودخانه پیچ و خم پیدا کند و در کناری خود بخود پهلویگیرد. در آن ضمن ممکنست کلک در گردابی واژگون شود و سرنشینیان غرق گردند. چنانکه در همان ایام بعضی از مسافرین باین مصیبت گرفتار شدند.

آقای فرزین که بطور کلی از قایق سواری حذر میکرد. در بغداد هم هیچوقت روی شط دجله سوار بلم نمیشد، اینجا که میبایست بآن کیفیت بر سطح کلک بنشیند و از سیلاب هولناکی بگذرد، چشمش سیاهی رفت و دمر افتاد. نزدیک بود فحشه کند. کارگران محلی همانوقت اسبهای سواری و استران باری مارا هم بانهب به آب انداختند. آن حیوانهای زبان بسته شناکنان باتلاش عجیبی توانستند متفرقاً از پهنه رود خروشان بگذرند و خود را بکناری برسانند.

باین شکل تا غروب آفتاب من و معدودی از همراهان توانستیم از رود دیاله رد شویم. اثاثیه ما روی آب بکلی خیس شده بود. شب را در پناه یک پشته خاکی بسر بردیم. آنجا زمین رطوبت نداشت و سپاهیان انگلیسی اگر بساحل مقابل میرسیدند ما را نمیدیدند.

سحر راه افتادیم. صحرا تا چشم کار میکرد سبز و باصفا بود. آوای یکنواخت دراجها در مزارع دائماً بگوش میرسید و عالمی داشت. سیاه چادر نشینهای بیشمار در کوه و دشت اتراق کرده اغنام و احشام خود را در مراتع میچراندند. جاده هم پر بود از عساکر پیاده و سواره که با بار و بونه، روی ارا به ها و بارکشهای جور و اجور، درهم برهم طی طریق مینمودند.

در راه برخوردیم بدستجات مسلح طوایف ایل کرد نژاد جاف که سوار بر اسبهای شکیل و راهوار نقل مکان میکردند، ولی آزارشان بکسی نرسید.

بورود کفری شنیدیم نظام السلطنه و بیستگان به کرکوک رفته اند تا در آن بلده کوچک برای مسافرین دیگر جابا زشود. ما هم پس از دوشب بیتوته دستجمعی در خانه یک شخص توانگر، عازم کرکوک شدیم.

مأموران دولت عثمانی نظام السلطنه را در عمارت حکومتی، ژاندارمهای ایرانی را در سربازخانه جای دادند و برای سکونت مهاجرین متعین در خانه‌اعیان و تجار متمکن تسهیلاتی فراهم آوردند.

کرکوک شد مرکز فرماندهی لشکر علی احسان پاشا، که پس از خروج از دام محاصره وظیفه‌اش جلوگیری از تجاوز قشون روس و انگلیس بان نواحی بود. بواسطه کثرت جمعیت نظامی و مهاجر در آن شهر، یکدفعه ارزاق کمیاب و گران شد. هیچکس عاقبت کار و تکلیف خود را نمیدانست. قدر مسلم این بود که توقف در آن منطقه جنگی جایز نیست و میبایست هرچه زودتر بجای دیگر رفت.

من پس از آنکه گزارش خاتمه مأموریت پردردسر خود را به نظام السلطنه دادم دیگر مشغله رسمی نداشتم. خواهش کرد روزها یکی دوساعت باو زبان فرانسه یاد بدهم.

پیش از طلوع آفتاب نظام السلطنه از منزل، بدنبال ده دوازده مادیان اصیل خود (که هر کدام شجره‌نامه داشتند)، پیاده راه می‌افتاد. چند کیلومتر از وسطا شجار زیتون خارج شهر به یونجه‌زاری میرفت. آنجا میرآخور و مهترها در حضورش مادیانها را بچراوا میداشتند و او باحظی وافر آن منظره را تماشا میکرد.

همه روزه صبحدم میبایست من با او همراه شوم و در ضمن گردش بزبان فرانسه باهم مکالمه نمائیم. درسهایش را روز بعد بخوبی پس میداد و درس دیگر میگرفت. عجب حوصله‌ای داشت! هرگاه صبحی دیر از خواب برمیخاستم صبر میکرد تا من برسم، در این مواقع همینقدر میگفت: «آقا شب زودتر بخواب».

— پاداش دوستی —

دوسه هفته بآن شکل گذشت . يك بامداد ضمن گردش نظام السلطنه اظهار نمود:

- خبرداری سلطان عثمانی ما و اعضای حکومت مهاجرین را بقسطنطنیه دعوت کرده؟ تادو روز دیگر باید از راه موصل بحلب واز آنجا بهاسلامبول برویم. آماده حرکت باش.

- از او پرسیدم: تکلیف سایرین چه میشود؟

- گفت: ژاندارمها در اختیار علی احسان پاشا هستند. اشخاص متفرقه باید صبر کنند تا به یینیم بعد کار چه صورت پیدامیکند.

دولت عثمانی علاوه بر نظام السلطنه وبستگانش فقط بیست وچند نفر را بنام ونشان بعنوان میهمان باسلامبول دعوت کرده بود. قاعدتاً اقتضا نداشت نظام السلطنه کسان دیگر را با خود بآنجا ببرد. خصوصاً که یکعده اشخاص بیکاره و بدسابقه که بسماجت گذرنامه گرفته بودند تا بتوانند بنام مهاجر بخاک عراق عرب آیند ، حالا میخواستند در ردیف ملازمان نظام السلطنه باسلامبول بروند واز کیسه خلیفه مثلاً خوش باشند .

معهدا بعقیده من شایسته آن بود ، که قبل از دادن سروسامان بکار این اشخاص، نظام السلطنه از جمع مهاجرین جدا نشود.....

از کرکوک بموصل میبایست سوار اسب صحاری خشک وسوزان را طی نموده روی جبری از رودخانه زاب بگذریم. وسط این راه طولانی فقط خانه های رویهم قرار گرفته شهر کوچک اربیل، در دامن کوهی مشرف بمیدان جنگ دارا و اسکندر، برای ما تماشائی بود .

موصل در کنار شط فرات شهری بنظر آمد بزرگ با ساختمانهای آجری قطور و یک شکل. والی آن ایالت نظام السلطنه را با اعزاز و احترام در خانه خود و میهمانان دیگر را در خانه اعیان جای داد. از همه پذیرائی شایان شد. ولی هوا در آنچند روز از شدت گرما مثل جهنم بود. با این وصف من فرصت یافته در ساحل چپ فرات، یک روز صبح زود، دوسه ساعت در خرابه های نینوا (پایتخت قدیم قوم آشور) گردش کردم. در ضمن کنجکاویهیها از گوشه و کنار چند مار خطرناک خیز برداشتند، نزدیک بود من وبلد را بگزند.

چون از آنجا ببعد میبایست طبق برنامه با وسایط نقلیه موتوری و راه آهن سفر کنیم، دو ایر قشون عثمانی مالهای سواری و باری مارا ارزیابی نموده بقیمت نازل خریدند. بهای آنرا لیبره کاغذی دادند و هر لیبره را بیول ایران پنج تومان بحساب آوردند. و حال آنکه در بازار آزاد لیبره کاغذی ترك معادل یك تومان خریدار داشت. در عوض هر كس لیبره طلا داشت پول خود را توسط دلالهای بازار تبدیل به لیبره کاغذی نمود (از قرار هر لیبره طلا پنج لیبره کاغذ) زیرا میگفتند در اسلامبول با هر لیبره کاغذی ممكن است بقدر يك لیبره طلا جنس خریداری كرد. از این راه تا اندازه ای جبران خسارت میشد.

از گروه مهاجرین عده ای كه سر خود تا موصل آمده بودند مجبور شدند در این شهر بمانند، برای آنها در وسایط نقلیه نظامی جادر نظر گرفته نشده بود. كاردار و اعضای سفارت آلمان مأمور ایران نیز بواسطه حدوث انقلاب در روسیه، نخواستند از سرحدات ایران دور شوند، بساط خود را در موصل پهن كردند. ناراضیهیها دور آنها را گرفتند و با دریافت حق و حساب بنای بدگوئی از نظام السلطنه و یاران گذاشتند. از میان آنها بهاء الواعظین بیچاره كه مرض قلبی داشت در این شهر درگذشت.....

تا (راس العین) كه ایستگاهی بالای نصیبین است، با کامیونهای ارتشی يك روز راه پیمودیم. راننده ها كه همه درجه دار آلمانی بودند، هریك از مسافران مدعو را كنار خود نشاندند و از کامیون مقابل فاصله گرفتند كه در راه خاك نخورند. جاده كاروان رو بود و بعضی جاها كه روی زمین را شن و ماسه رونده پوشانده بود آثار چرخ ماشینهای جلو رفته ناپدید میشد، شوفرها در بیابان راه گم میكردند.

از قضا برای کامیونی که من سوار بودم همچو اتفاقی افتاد. بعد از یکی دوساعت صحراگردی از چپ و راست، میان ایل بادیه نشینی سردرآوردیم. راننده فهمید راه گم کرده ولی بازگشت بآسانی ممکن نگردید.

زن و مرد و پیرو جوان آن عشیره نیمه وحشی دورما جمع شدند. کم کم بنای دست اندازی به اشیاء توی کامیون گذاشتند. راننده خواست باتشدد جلوگیری کند. یک جوان قوی قواره ریشو، که خنجر بکمر داشت، گریانش را گرفت و چنان بسختی کشید که پیرهنش پاره شد. راننده دست بطپانچه برد من مچش را چسبیده باو حالی کردم نزاع نتیجه بد دارد. خشمناك رفت کناری روی زمین نشست و دست روی دست گذاشت.

در آن میان مرد ریش سفیدی میچرخید. دید که من نگذاشتم راننده دست باسلحه برد. سعی کردم آهسته بزبان عربی باو حالی کنم: من مسلمانم و مسافر، قبایل عرب را دوست دارم، نمیخواهم آسیبی بآنها وارد آید. کاروانی از نظامیان آلمانی و کامیونهای مجهز به مسلسل در راه است که اگر سررسد از جهت این اعمال و جنجال بیرویه اسباب زحمت طایفه اش خواهند شد، خوبست ما را راهنمایی کند زود از اینجا برویم... ضمناً یک لیرة طلاکف دستش گذاشتم. فوری باهای وهوی جمعیت را متفرق ساخت، جاده را نشان داد و ما را آزاد نمود.

راس العین آنوقت آخرین ایستگاه راه آهنی بود که دولت آلمان از اسلامبول به بغداد میکشید. برای سکونت هنوز عمارتی در آنجا وجود نداشت. مأموران پذیرائی ما را یکشب در چادرهای قشونی جای دادند تا صبح زود باقطار حرکت کنیم.

هوا خیلی گرم و هجوم انواع حشرات از صحرا ناراحت کننده بود. ناصر - الاسلام ندامانی نماینده رشت در مجلس سوم، که عشق زیاد ببازی ورق داشت، آن شب رفقا را بقمار سرگرم نمود.

روز بعد در واگونهائیکه تازه بکار افتاده بود سوار شدیم و بشهر قشنگ حلب رسیدیم. فرماندار جمعی از صاحب منصبان لشگری و کشوری بایک گروه سرباز در ایستگاه مراسم استقبالی شایان بعمل آوردند. گارد احترام را نظام السلطنه سان

دید. او و پسرانش را با کالسکه بردند بهتل (بارون) وسایرین را به میهمانسراهای دیگر.

شب ضیافتی بافتخار ایرانیهای مهاجر داده شد. در سرمیزشام نطقهائی مبنی بر لزوم تشریک مساعی ملل ترك و فارس برای وصول به پیروزی ایراد گردید. چند روز در آنشهر توقف کردیم. مردمش باتریت، فرنگی مآب و خوشگذران بودند. باوجود بروز قحطی شب وروز در تفرجگاهها و مراکز تفریح بعیش و نوش میپرداختند.

در آن هنگام تركها در فلسطین متوالیاً از سپاهیان انگلیسی شکست میخوردند و عقب مینشستند. بیروت هم در آستانه سقوط بود. بر اثر محاصره دریائی از خارج خواربار به بنادر لبنان و سوریه نمیرسید. مأموران دولت عثمانی جبراً آذوقه اهل محل را برای مصارف قشونی جمع آوری مینمودند، باینجهت قحطی شدیدی شیوع پیدا کرده بود که روز بروز توسعه می یافت. همانوقت در بیروت و دمشق چند زن و مرد را بازداشت نمودند که از فرط گرسنگی واستیصال سه چهار طفل خردسال را دزدیده و خورده بودند!

جمال پاشا حکمران دیکتاتور مآب ترك در سوریه و لبنان و فرمانده شکست خورده از جنرال آلبنی انگلیسی، پشت جبهه باعربهای آزادیخواه خیلی به خشونت رفتار کرده جمعی از آنها را بدار آویخته و مردم گرسنه را بستوه آورده بود. همه آرزو میکردند (آلبنی) زودتر برسد و آنها را نجات دهد!

دولت عثمانی ناچار تصمیم گرفته بود جمال پاشا را احضار کند و فلد- مارشال (فن فالکن هاین) آلمانی فاتح کشور رومانی را، همراه یک لشکر از سربازانش، برای فرماندهی و تقویت قشون خود بجبهه فلسطین بفرستد، چونکه دیگر بعساكر عرب نژاد در قشون مأموران جبهه اطمینان نداشت.....

از حلب باقطار سریع السیر ما را به اسلامبول روانه کردند. در ایستگاه راه آهن باز باتشریقاتی فوق العاده بدرقه رسمی بعمل آمد.

قبل از حرکت کیفی را که هرچه وجه نقد داشتم درون آن بود، در راه ایستگاه، گم کردم و بسیار ناراحت شدم. میهمانداران در آخرین لحظات معجزه بخرج

دادند، آن کیف را دست نخورده در مغازه یک شیرینی فروش پیدا کردند و توی قطار بمن رساندند. باینواسطه همیشه خاطره‌ای خوب از شهر حلب دارم.

در راه اسلامبول پس از عبور از بندر آدانا کنار خلیج اسکندرونه، گذرمان به آناتولی و سلسله جبال (توروس) افتاد که مناطقی بسیار خوش منظر است. بعضی جاها پلهای بزرگ در دست ساختمان بود و ناچار وسط راه قطار عوض میشد.

یک شب رسیدیم به ایستگاه (پوزان تین) مارشال فالکن هاین هم از اسلامبول بانجا رسیده بود که برود به لبنان. فرماندار محل او را با نظام السلطنه در سر یک میز بشام دعوت کرد. آن دو روبروی هم قرار گرفتند و ترجمانی اینجانب تکراراً دم از فتح نهائی زدند.

بعد در قونیه قطار چند ساعت متوقف گردید. یک کم فرصت شد با بعضی از رفیقان بزیارت آرامگاه باشکوه مولانا جلال الدین رومی برویم. آنجا پایکوبی و جذبه بکتاشیان معتکف، لحظاتی مارا هم مجذوب نمود.

توی قطار فوزی بیک بواگنها سرکشی میکرد و مواظب بود بما بدنگذرد. یک صبح از وسط دره‌های مستور از جنگل سروکاج میگذشتیم، نم نمی باران می آمد و هوا مفرح بود. من از دریچه‌های راهرو آنمناظر با صفا را تماشا میکردم. فوزی بیک از جایگاه عارف شاعر و تصنیف ساز ناسی بیرون آمد، تا مرا دید اظهار نمود: «این آقا چرا متصل آه ناله میکند»!

عارف را نظام السلطنه استثنائاً همراه آورده بود. ولی او پرتوقع بود و زود رنج. مهجور از ینگه خود آرام نمیگرفت و باهیچکس حرف نمیزد. شب و روز یک گوشه از قمقمه‌ای مشروب میخورد. هی سرتکان میداد و از روزگار شکوه میکرد باین عبارت: «ای وای، دادویداد»!

- بفوزی بیک گفتم: دور از وطن ناراحت شده.

- جواب داد: اینجا هم بمنزله وطن ایشانست.

- برای خوش آمد او گفتم: بلی، وانصافاً کشور دلپذیر است.

- از روی بدگمانی پرسید: راست میگوئید؟

- از پنجره آن مناظر دلکش را نشانش داده شاهد آوردم: چه جای انکار است؟!

- بطعنه اظهار نمود: آخر ایرانیها خیال میکنند از مملکت خودشان خوبتر جائی پیدا نمیشود !

نرسیده به اسلامبول نظام السلطنه بمن گفت: «خبر داده اند دولت عثمانی درایستگاه حیدرپاشا با تشریفات خاصی از ما استقبال خواهد نمود. بهمراهمان گوشزد کنید آنجا مرتب پیاده شوند و لباسشان پاکیزه باشد». گفتم این تذکر باید باآقایانی داده شود که معمم هستند، زیرا سرو وضعشان خوب نیست. بعلاوه هر کدام بجای جامه دان بقچه ای بدست میگیرند بایک آفتابۀ مخصوص طهارت، آنرا از خود جدا نمیکنند و معتقد بحفظ ظاهر نیستند.

- گفت: پس خودتان ترتیبی بدهید این آقایان بعد از پایان مراسم استقبال از قطار پیاده شوند.

- گفتم: بهتر است این مأموریت را بماژور مسعودخان رجوع بفرمائید، اثرش بیشتر است.

- گفت: نمیخواهم این تقاضا حمل بر تحکم بشود. (ماژور مسعودخان کیهان در این سفر آجودان نظامی او بود.)

باز مرا بزحمت انداخت. نمیدانستم مطلب را چطور عنوان کنم که بانها برنخورد. بالاخره همه را یکجا جمع کرده گفتم: «از قرار معلوم در ایستگاه اسلامبول پیشواز رسمی بعمل خواهد آمد. شأن آقایان نیست در لباس روحانیت دنبال نظام السلطنه راه بیفتید. پیشاپیش او هم که مقتضی نیست. خوبست در واگونها تشریف داشته باشید و پس از انجام مراسم استقبال پیاده شوید».

عموماً آن پیشنهاد را خیرخواهانه تلقی کردند و پذیرفتند بجز آقای عارف که با تغییر گفت: نمیخواهد کسی برای او تکلیف معین بکند!

درایستگاه ساحلی حیدرپاشا جمع کثیری از مقامات عالی رتبه لشگری و کشوری پیشواز آمده بودند. رئیس تشریفات سلطان عثمانی به نظام السلطنه خیر مقدم گفت. و یک گروهان عسکر خوش لباس احترامات نظامی بجای آورد. ایرانیهای مقیم اسلامبول نیز اکثراً حضور داشتند و از آن استقبال مجلل مسرور بنظر میآمدند.

بعد مارا بیک ناوچه سلطنتی نشانند و رسانند به اسکله ساحل مقابل .
چند کالسکه درباری نظام السلطنه و پسران را بمنزل اختصاصی برد و دیگران را
به ترتیب از روی نوشته بهتل (پراپالاس) .

عارف که بدنبال نظام السلطنه آمده بود اسمش در آن لیست نبود، معطل
ماند تا مأموران تشریفات طبق برنامه مهمانان معمم را از ایستگاه بیاورند و با
او در (هتل اسلامبول) جای دهند .

روز بعد باستانای سید حسن مدرس، که مطلقاً مقید نبود، برای معمین دیگر
لباده خوش دوخت و عمامه مناسب تهیه شد تا عباهای کهنه و عمامه بزرگ و ناجور را
دور بریزند . از آن پس عارف از سلک اشخاص روحانی مآب خارج گردید ، مولوی
ولباده را ترك نمود ، كت و شلوار پوشید و کلاه پوستی بسر گذاشت . تا بقول خودش
مجبور برعایت رسم و روش آخوندها نباشد .

غرض از ذکر این جزئیات بی اهمیت آنست که عارف از روی سوء ظن تصور
میکرد تبعیض در پذیرائی همراهان نظام السلطنه نتیجه القاء شبهه ای از جانب من
بوده ، مکدر شد و مرا هجو نمود ، آنهم از جهت حسن عقیدت و ارادت به سید حسن
مدرس ، که مادام العمر مایه سرفرازیست .

پس از پیکار سالهای قبل در شبه جزیره گالی پولی و دفاع پیروزمندانه
قشون ترك در مقابل حملات شدید متفین به تنگه داردانل، اسلامبول شهر امن
و آرامی گردیده بود .

ده روز از طرف بابعالی یعنی دربار عثمانی از ما پذیرائی رسمی بعمل آمد .
در آغاز سلطان محمد خامس نظام السلطنه را بحضور پذیرفت ، با عبارات و اشعار
فارسی باو خوش آمدگفت ، باو ناهار صرف کرد و عالی ترین نشان دولت را باو
اعطاء نمود .

برای تجلیل از سایر میهمانان ایرانی، طلعت پاشا وزیر اعظم و انور پاشا
وزیر جنگ نیز ضیافتهای باشکوهی ترتیب دادند و همه روزه بابرنامه خاصی مارا
فرستادند بمشای مسجد ایاصوفیه ، قصر دلمه باغچه ، موزه توپ قاپو و ابنیه تاریخی
دیگر .

آنجاها آثار بسیار نفیسی از هنر معماری وصنایع ظریفه پیشینیان دیده شد. عثمانیها آن نفایس وآثار باستانی را بنام خویش نمایش میدادند ومباهات مینمودند. یکروز عصر هم مارا بصرف چای دعوت کردند در نبرد ناوآلمانی (گوین). در آنجا نمایش ناویان برای چرخاندن سریع توپهای لوله بلند ودورزن ، جهت هدف گیری ، واقعاً تماشائی بود .

این نبرد ناو دوسال پیشتر، پس از شروع جنگ در اروپا، باتفاق رزمناوی بنام (برسلاو) از دریای مدیترانه گریخته خود را رسانده بود به بندر اسلامبول. دولت عثمانی ظاهراً هردوکشتی را بمالکیت خود درآورده اسم گوین را گذاشته بود (یاووزسلطان سلیم). لیکن ملوانان وفرماندهان آن دوناوغول پیکرجنگی کماکان آلمانی بودند و بدون اجازه دولت عثمانی یکروز بندر اسلامبول را ترك کرده رفتند بدریای سیاه، غفلتاً ناوکان وبنادر روسیه را مورد حمله ویمباران قراردادند. که همین باعث شد روسها ومتفقین اعلان جنگ بدولت عثمانی بدهند.....

— فرقه بلند پرواز —

اسلامبول که تا اوایل قرن بیستم رسماً (قسطنطنیه) خوانده میشد، بواسطه تنوع مناظر بسیار زیبا و آب و هوای معتدل، شهروندری است بی مانند. نظر بوضع خاص جغرافیائی نیز، مابین دریای سیاه و مدیترانه از یکطرف و قاره آسیا و اروپا از طرف دیگر، اهمیت تجارتی و سوق الجیشی تغییر ناپذیر دارد.

میتوان گفت در زمان سلاطین آل عثمان خوش نشینان اروپائی بخصوص یونانیها با فعالیت خود موجبات عمران و رونق مجدد پایتخت قدیم دولت بیزانس و روم شرقی را فراهم آوردند. رشته امور اقتصادی و بازرگانی هم در دست آنها بود. زبان یونانی و فرانسه در اسلامبول همانقدر رواج داشت که زبان ترکی.

قبلاً نام استانبول اطلاق میشد بمحله ترك نشین پائین شهر. بالای شهر، با فاصله پل بزرگ گالاتا، کوی بیگ اوغلی یا (پرا) محل سکونت یونانیان و اتباع سایر دول اروپائی میبود. هتلهای خوب سینما و کاباره و تفرجگاههای دلپذیر همه در محله پرا واقع شده بود. سکنه تجارت پیشه این محله در رفاه میزیستند. جریان جنگ برای آنها فایده داشت، زیرا اغلب در نتیجه احتکار کالاهای ضروری ازدادوستد بازرگانی بهره زیاد میبردند. خوش بودند و غم ترکها را نمیخوردند.....

باری پس از پذیرائیهای رسمی یکروز فیزی یک بطور خصوصی اظهار نمود: «آقایان مهاجرین میهمان بابعالی هستند و هر قدر بخواهند میتوانند در اسلامبول تشریف داشته باشند. به آنها همه نوع مساعدت خواهد شد برای اینکه از حیث معاش در مضیقه نیفتند.

از آن بعد مساعدت دولت عثمانی بمهاجرین مدعو عبارت بود از مبالغی لیره کاغذی و مقادیری خواربار، که همراه حواله میشد نظام السلطنه بتناسب بین

میهمانان تقسیم کند. اما بحقیقت کسی ندانست از این بابت چی و چقدر از عثمانیها دریافت میشود.

میرزا عباس یزدی نماینده معم در مجلس سوم که مردی مطیع و معتاد بود، از طرف نظام السلطنه صاحب جمع و مأمور پرداخت گردید. او به اشخاص مسئول (یعنی وزرای چند ماهه حکومت موقتی کرمانشاه) ماهی یکصد لیره، بنمایندگان مجلس منحلّه تهران ماهی شصت و پنج لیره و به دیگران ماهی چهل لیره کمک هزینه میداد. از خواربار اثری نبود. باینجانب هم ماهی ۶۵ لیره داده میشد.

اوایل امر آن مبلغ تاحدی برای امرار معاش کفایت میکرد. ولی خواه کم خواه زیاد دریافت آن مستمری برای من و بعضی از دوستان خیلی ناگوار میبود، متأسفانه در غربت چاره نداشتیم. گویانکه تركها در خاک ایران خیلی بیشتر از این کمکها استفاده کرده بودند.

با این عایدی آقایان فرنگی مآب اغلب با هم در پرا منزل اختیار و گذران کردند، روحانی مسلکها در محلّه ترك نشین اسلامبول.

نظام السلطنه ابتدا بعمارت بزرگی که دولت قبلا نزدیک میدان بایزید در اختیار خانواده او گذاشته بود وارد شد، تامدتی آنجا بود. بعد رفت بویلاهی وسیعی در (قلمش) کنار دریای مرمره که دور از شهر باشد. با کس و کار و خدم و حشمی معدود آبرومندان میزیست. یک قایق موتوری داشت و یک اتوموبیل شیک برای گردش که آنوقت در اسلامبول منحصر بفرد بود و در خیابانها جالب توجه.

اینرا هم بگویم قبل از ورود مهاجرین بسیاری از اتباع ایران در اسلامبول مقیم بودند. از آنجمله جمعی بازرگان معتبر در گذر (والده خان) سالها تجارت واردات و صادرات مینمودند و یکعده کسبه آذربایجانی و کردستانی در همه محلات به سیگار فروشی و کفاشی اشتغال داشتند.

سفیر کبیر دولت ایران در بابعالی (احتشام السلطنه) که یکی از رجال نامی تهران بشمار می آمد، جز سفته بازی در سفارت در بسته و خلوت کاری نمیکرد و حرکاتی از او سرمیزد که شایسته مقام یک سفیر کبیر نبود. مثلاً روز روشن در ملاء عام اعضاء محترم سفارت را دشنام میداد و کتک میزد. به نظام السلطنه و

مهاجرین نیز روی خوش نشان نمیداد، غیباً از همه بدگوئی میکرد. باینجهات عموم اتباع ایران از او دوری میجستند.

آنموقع در واقع زمام امور کشور عثمانی در دست فرقه (ترك اجاقی) منسوب به (ترکهای جوان) میبود. گفته میشد رهبری این فرقه تندرو را طلعت پاشا و انورپاشا بعهدہ دارند، یکی وزیر اعظم بود یعنی نخست وزیر و دیگری وزیر جنگ و هر دو فرمانروای مطلق.

اینها شش سال قبل از شروع جنگ جهانی، باتفاق جمال پاشای سابق الذکر و جمعی دیگر بعنوان حزب (اتحاد و ترقی) انقلاب راه انداختند. در بدو امر سلطان عبدالحمید مستبد را وادار بصدور فرمان مشروطیت نمودند. بعد او را کنار گذاشتند سلطان محمد درویش مسلک و گوشه گیر را خلیفه کردند و خود حکومت را در دست گرفته برای انجام اصلاحات داخلی اتصالاً از دولت امپراتوری آلمان کمک مالی و فنی دریافت نمودند. آنقدر که بر اثر نفوذ مستشاران آلمانی عاقبت دولت عثمانی ناچار شد بطرفداری از دولت آلمان باروس و انگلیس بجنجد.

مرام فرقه ترك اجاقی از اینقرار بود: اول حفظ مملکت پهناور عثمانی در مقابل تحریکات دول استعمار طلب اروپائی. دوم اجرای اتحادات ترك (پان تور کیسم) برای احیاء و اشاعه آداب و رسوم ترکی در مناطق ترك زبان و سرانجام انضمام آن مناطق به امپراتوری ترکیه. سوم گسترش نفوذ مذهبی خلیفه عثمانی در ممالک اسلامی تحت عنوان (اتحاد اسلام)... که باین ترتیب دولت مشروطه عثمانی باز باوج قدرت برسد.

طلعت و انور و طرفدارانشان تصور میکردند با پشتیبانی دولت مقتدر آلمان میتوانند ضمن اصلاحات داخلی مرام فوق را عملی سازند. درعین حال (ویلhelm دوم) امپراتور جاه طلب آلمان هم خود را حامی مسلمانان جهان معرفی مینمود بقصد اینکه در ممالک اسلامی افریقا و آسیا هواخواه داشته باشد و اعمال نفوذ کند....

در آن موقع اقامت ما در اسلامبول این حسن را داشت که بیشتر بتحصول اخبار خارجی موفق میشدیم. زیرا علاوه بر مطبوعات ترکی زبان چندین روزنامه هم بزبانهای آلمانی و فرانسه و یونانی منتشر میگردد. باوجود سانسور جراید ممکن

بود تاحدی بوضع جبهه‌های جنگ و جریانات سیاسی، حتی شدت وضعف کارطرفین متخاصم پی‌برد.

اجمالاً در نیمه اول سال ۱۹۱۷ اوضاع سیاسی و جنگی در غرب و شرق اروپا بشرح ذیل می‌بود:

پس از آنکه امپراتور آلمان در عین پیروزی پیشنهاد صلح به متفقین نمود و آنها قبول نکردند، مستر ویلسون رئیس جمهوری امریکا برای برقراری صلح پایدار اصول چهارده گانه خود را پیش کشید، که متفقین پذیرفتند ولی مورد توجه متحدین قرار نگرفت. آنوقت دولت آلمان برای تکمیل محاصره جزایر انگلستان بر شدت جنگ زیر دریائی افزود و تلفات بسیار به ناوگان متفقین وارد آورد. از این راه می‌خواست دشمنان سرسخت را بزانو درآورد. لیکن نتیجه این اقدام حدوث جنگ بین دولت امریکا و متحدین و کمک روزافزون امریکائیان انگلیسها شد که توانستند در مقابل فشار آلمانها بیشتر ایستادگی کنند.

در خاک فرانسه هم آلمانها مجدداً بحملات شدید در (آردن) دست زدند. در جبهه شرق ادامه اغتشاشات روسیه و روی کار آمدن (کرنسکی) نیز بنفع آلمانها تمام شد. فقط در آتن (ونیزلوس) رهبر معروف یونانیها توانست (کونستانتین) پادشاه یونان را که طرفدار آلمانها بود مجبور باستعفا کند و اعلان جنگ بمتحدین دهد.

در خاور نزدیک و میانه انگلیسها در جبهه لبنان و بین النهرین تدریجاً پیش می‌آمدند. اما در جبهه قفقاز و ایران بواسطه انقلابات روسیه تعرض روسها متوقف گردیده بود....

برای سکونت، منهدم در محله پرا پانسیون انتخاب کردم. مدتی اوقاتم بگردش در نقاط تماشائی بغاز بسفور و اطراف شهر مصروف گردید. بعد خود را بفرا گرفتن زبان آلمانی مشغول نمودم. بواسطه دوری راه کمتر پیش نظام السلطنه میرفتم اوهم برای آموختن زبان فرانسه یک معلم ترك پیدا کرده بود. ولی همه روزه در پرا دوستان همسفر را میدیدم. آنها هم و قتشان به بطالت میگذشت. سید حسن مدرس که نمیتوانست راحت بشیند، بعد از چند ماه عزم جزم کرد هر طور شده دوباره برگردد بایران. چون آمدورفت بین موصل و مرز کرمانشاهان

از راهیکه آمده بودیم مشکل و خطرناک بود، بانظر نگارنده راه دیاربکر بسلیمانیه را پیش گرفت. سید یعقوب انوار هم با او رفت. از آنجا مشایخ نقشبندی آنها رابه سندنچ رساندند وصحیح وسالم بتهران رسیدند.

ازطرف دیگر مهاجرین عقب مانده تک تک از موصل وحلب به اسلامبول آمدند. برای دریافت کمک هزینه متوسل به نظام السلطنه میشدند واورو نشان نمیداد.

جز چند مهاجر بیعارکسی حاضر نشد مانند ترکها کلاه فینه بسرگذارد. بقیه با کلاه سیاه ماهوتی واگر نظامی بودند با اونیفورم آبی آسمانی وکلاه پوست سفید، درنظر کارکنان دولت عثمانی و اهل محل طرف توجه بودند و مصون از هرگونه تعرض. مثلاً بعضی روزها یا شبها که بنا بر مقتضیات زمان جنگ مأموران پلیس مدخل خیابانها وسینماها وتفرجگاههای عمومی را می بستند وهویت فرد فرد رهروان و تماشاچیان بدقت رسیدگی میشد، هیچوقت جلوی مهاجرین ایرانی رانمیگرفتند.

جادارد دراینخصوص باز آنچه دیده وشنیده شد تعریف کنم: مصادف با ماه رمضان یک گروه بازیگر تاتر از وینه باسلامبول آمدند که کارشان خیلی بالا گرفت. از نمایشهائی که دادند اوپرت (شاهدخت کولیا) اثر کالمان آهنگساز اطریشی آنچنان مقبول خاص وعام افتاد که شب وروز از هرخانه وخیابانی موزیک وآوازه های نشاط انگیز (چارداش فورستین) شنیده میشد. یک هنرپیشه طناز هم از آن گروه بنام مادمازل (میلوویچ) میان جوانان متمکن وفرنگی مآب آنقدر خاطر خواه پیدا کرد که برای وصال او همه سرودست میشکستند وخودکشی میکردند.

یکروز هنرپیشه نامبرده همراه یک افسر ترک شیک وخوشریخت، که پاشا زاده بود و ثروتمند، به رستوران معروف توکاتلیان وارد شد. کنار یک میز سفارشی مزین به دسته گل ویخدان شراب درحاشیه، نشستند وجلب توجه کردند. (بنده مسافر باماژور حبیب اله خان شیبانی ملبس به اونیفورم آبی رنگ ژاندارمری درجوار آن میز مشغول خوردن ناهار بودیم). مدیر رستوران بعجله صورت خوراکیها را تقدیم میلوویچ نمود.

او با کرشمه وناز برای رفیق ترکش هم غذا سفارش داد. لیکن سرپیش خدمت باکمال ادب بخانم گفت: «معذرت میخوام ناهار دادن به مشتریهای مسلمان در ماه مبارک رمضان اکیداً ممنوع است».

افسر کامیاب و مغرور نزد محبوبه‌اش سرشکسته شد. دیدم با اشاره بطرف اینجانب و شیبانی اعتراضاً می‌پرسد: «در این صورت ایشان چرا غذا صرف میکنند؟» پاسخ سر پیشخدمت این بود: «برای اینکه شهربانی آقایان ایرانی را مستثنی نموده است!»

مهمتر آنکه از میان مهاجرین یک سردار معروفی که پیش از این نامش برده شد و جزو مدعوین هم نبود بواسطه تجاوز به پسرک صاحبخانه خود، که منجر بشکایت والدین او به کلانتری و دخالت پلیس گردید، با وجود قوانین سخت جزائی، مورد تعقیب قرار نگرفت.

کارگردانان دولت مشروطه عثمانی فهمیده بودند که ایرانیا عموماً، نظر بسوابق و لواحق برخوردها و ارتباطات نامطلوب، دل خوش از ترکها ندارند. با این تظاهرات از ما تحیب مینمودند بقصد اینکه در آینده از دوستی مهاجرین استفاده نمایند. اما زود آشکار شد که باز هم حسن نیت ندارند....

پائیز و زمستان سال ۱۹۱۷ در اسلامبول چند واقعه قابل ذکر روی داد:
۱ - اعلیحضرت ویلهلم دوم امپراتور آلمان باتشریفات فوق العاده از سلطان عثمانی دیدن نمود و چند روز با طنطنه و طمطراق در خیابانهای اسلامبول خودنمایی کرد.

بعد از او نوبت به شارل یکم امپراطور اطریش رسید که باهمسر زیبایش ملکه (زیتا) وارد اسلامبول شد. اینها چون جوان و جذاب بودند بیش از ویلهلم گل نمودند و تاملاتی نجابت و سادگی رفتارشان زبانزد خاص و عام گردید.

شایع شد دولت عثمانی در خیال مصالحه با متفقین است و سلاطین نامبرده آمده‌اند با وعده و نوید مصادر امور ترکیه را از تکروری بازدارند.

۲ - ماهی دو سه بار از ایستگاه حیدر پاشا با قطار حومه میرفتم به قلمش خانه نظام السلطنه. هر دفعه میدیدم که دو طرف راه آهن صندوقهای بزرگی رویهم چیده شده، همه جا بخط درشت این کتیبه‌ها بچشم می‌خورد: (سیگار نکشید - نزدیک نشوید خطر دارد)! و سربازهای مسلح پاس میدادند.

پشته ممتد صندوقها هفته به هفته بیشتر میشد. در مقام تحقیق برآمدن آن همه کالای قابل احتراق چیست؟ گفتند مهماتی است که از آلمان جهت مارشال فالکن هاین میرسد تا بتواند در جبهه های لبنان و بین النهرین دست به حمله بزند. چون راه آهن ترکیه بقدر لزوم واگون نداشت آن مهمات در ایستگاه جمع شده بود که تدریجاً بجبهه های جنگ فرستاده شود.

یکروز عصر که بصرف چای در یک خانواده فرانسوی دعوت داشتم، صدای سه انفجار مهیب و متوالی چنان عمارت را تکان داد که شیشه پنجره ها شکست و اشیاء روی طاقچه ها فرو ریخت! من و اهل خانه وحشت زده بسرعت از آن بنای چند طبقه بزیور آمدیم. همسایگان نیز از منازل خود بخیا بان ریخته چشم با آسمان دوخته بودند. همه تصور میکردند طیارات دشمن شهر را بمباران میکنند و سه بمب بزرگ بان محل افتاده.

بعد باز پایی صداهای رعد آسائی بگوش می خورد. آنوقت گفتند کشتیهای زیر دریائی متفقین خود را به بندر اسلامبول رسانده شهر را بتوپ بسته اند. خلاصه همه در هول و هراس بودند تا اینکه معلوم شد در ایستگاه حیدرپاشا حریق روی داده است. از بالکون و پنجره عمارات مرتفع دامنۀ وسیع آتش سوزی در ساحل آسیائی دریای مرمره دیده میشد. شب هیچکس راحت نخواهید زیرا تا روز بعد غرش مخوف انفجارها قطع نگردد.

با احتراق سه مخزن بزرگ بنزین مهمات مذکور یک دفعه آتش گرفت! کلیۀ تأسیسات ایستگاه مرکزی و لوازم راه آهن ترکیه نابود گردید. صدها مسافر و کارگر هم که راه فرار نداشتند در آن میان تلف شدند. بواسطۀ اصابت خمپاره های در رفته بچند کشتی لنگر انداخته در ساحل، خساراتی هم به بحریۀ ترک وارد آمد.

۳- مکرر نیمه های شب از صدای پرواز طیاراتی در آسمان اسلامبول و بمباران بی سابقۀ شهر، مردم هراسان از خواب بیدار شدند. در آن مواقع قطع جریان برق بر اضطراب اهالی می افزود و کمانۀ گلوله های توپ که از هرسو در امتداد شعاع نور افکنها بطرف طیارات دشمن شلیک میشد، خسارات و تلفاتی بیشتر ببار می آورد!

۴- یکشب دیروقت سلطان مصطفی خان رومانی (سرتیپ شوکت فعلی) که زیر دست افسران هوانورد آلمانی فن خلبانی و ترصد آموخته بود و در نیروی

هوایی ترکیه خدمت مینمود، سراسیمه بمنزل آمد. پاکتی لاک و مهر شده و یک وکالتنامه بمن سپرد. پرسیدم برای چیست؟ گفت: «فرمانده‌مان خبر کرده‌است سحرگاه خلبانان باطیاره‌های خودبه دardanل پرواز کنند. از قرار معلوم بازکشتیهایی جنگی متفقین در مدخل کانال بمواقع ترکها حمله‌ور شده می‌خواهند قشون پیاده کنند. هنگام مصاف بادشمن ما باید از هوا ناوگان ترکیه را محافظت نمائیم. چون این سفر جان بدر نخواهم برد خواهشدارم بعد از من پاکت را بخانواده‌ام برسانید وکالتنامه اثاثیه مرا از صاحبخانه تحویل بگیرید».

رفت و تا چند روز برنگشت. تصور کردم تلف شده، زیرا در شهر شایع بود بیرون‌تنگه دardanل جنگ بشدت جریان دارد و تلفات بسیار است. خوشبختانه ترکها این دفعه هم نگذاشتند متفقین بدardanل راه‌یابند. سروان مصطفی‌خان هم سلامت مراجعت نمود و معلوم شد درآن پیکار رزمناو آلمانی (برسلاو) غرقه گردیده.

روزبروز آنحوادث حکایت از وخامت اوضاع میکرد.....

دراین گیرودار از قول سیاستمداران معتبر اروپائی بشیاع رسید که هروقت صلحی پیش‌آید، بخواست دول فاتح، قطعاً قرارومدارها براساس طرح ویلسون و نظم‌نوینی خواهد بود که بموجب آن، زیرنظر یک مجمع بین‌المللی، هرملتی دارای تمدن قدیم واصلت تاریخی باشد حق آزادی واستقلال دارد، والا باید تحت قیمومت ممالک راقیه درآید.

باین قاعده مملکت عثمانی تجزیه میشد. زیرا در آن تاریخ از مجموع ۲۵ میلیون جمعیت ترکیه ۱۵ میلیون نفر عرب وارمنی وکردنژاد، درکانون آباء و اجدادی خود، زبان وفرهنگ و سنن دیرینه داشتند وحقاً میبایستی آزاد ومستقل گردند.

درمورد ده‌میلیون نفر ترکهای ساکن مرکز آناتولی نیز جای حرف باقی بود. زیرا گفته میشد آنها دراین مناطق قومی نسبتاً تازه وارد هستند وپیش از قرن چهاردهم میلادی زیر فشار اقوام کوچ نشین دیگر خاك ایرانرا پیموده، باتوشه‌ای از معارف ایرانی، وارد ممالک آسیای صغیر گردیده، جابرا نه تدریجاً سکنه محلی را بر بقاء اطاعت خود درآورده‌اند و بنام سلطان‌شان عثمان دولتی تشکیل داده در اوایل

قرن ۱۵ جایگزین دولت منحط رم شرقی شده‌اند. تا این اواخر هم دولت آنها کماکان دولت روم و پایتختشان قسطنطنیه خوانده میشد. و باز باین دلیل که ترکهای عثمانی چون اصل و نسب و پایه و مایه قومیت خود را در آسیای مرکزی میدانستند همیشه خواب اتصال توران زمین را به ممالک مفتوحه میدیدند.

گویا بهمین دستاویز در خلال آنجنگ دول روس و انگلیس و فرانسه پیش از وقت، ضمن چندین پیمان، تقریباً تمام متصرفات عثمانی‌ها را بین خود تقسیم کرده سهمی هم برای دول ایتالیا و یونان قائل شده بودند. صحبت از این بود که قیمومت آناتولی نیز در جزو بغازها و بندر اسلامبول بدولت امریکا واگذار گردد. بنابراین در پایان جنگ جهانی اول اگر میان دول معظمه اختلاف نمی‌افتاد و آناتورکی پیدا نمیشد سرترکها مطلقاً بیکلاه میماند.

بجهات مذکور ترکها در بحبوحه جنگ برای اثبات سابقه مدنیت خود دست‌بکار پرونده‌سازی و تبلیغات شدند.

یکدفعه دیدیم جراید وابسته بحزب (ینی‌توران) که در واقع همان ترك اجاقی بود، همه‌روزه طی مقالات بالابلند نوشتند: ترکها از نژاد تورانیان هستند که از ازمئه خیلی قدیم دارای تمدنی قویم و قومیتی نیرومند بوده‌اند. از این جهت توانستند یکمدت در اقطار آسیا و اروپا و افریقا جای بسیاری از ملل عقب‌مانده را بگیرند یا که آنها را بر بقیه اطاعت خویش درآورند.

برای اثبات این مدعا حکایات شاهنامه فردوسی را مدرک آوردند. حتی نوشتند حکیم ابوالقاسم فردوسی در واقع ترك نژاد محسوب میشود، بدلیل آنکه زادگاه و نشوونمایش حدود ترکستان بوده است!

یکروز ادعا نمودند زردشت هم از سرزمین ترکستان برخاسته و در دامان مادری ترك نژاد پرورش یافته. روز دیگر گفتند عید نوروز در اصل (بیرام نوروزی) بوده‌است و ایرانیان بتقلید از ترکها آنروز را جشن میگیرند! و از این ترهات بسیار. برای چنگیزخان مغول بعنوان یک رهبر عظیم‌الشأن ترك مناقبی ذکر کردند، که او رسوم کهنه را با (یاسای) انقلابی خود در آسیا و اروپا برانداخت و جوامع بشری را بدنپای جدید رهنمون شد!

دربادی امر مابکنه این مطالب و قلمفرسائیهای بی معنی پی نمیبردیم و همچو دعاوی پوچ را یک بحث سطحی و اتفاقی می پنداشتیم. بعداً از مجرای نویسندگان جراید آلمانی و غیره فهمیدیم ترکها با این حرفها میخواهند برای خود اصالت و اعتبار تاریخی دست و پا کنند.....

آن موقع یکروز با مفتخم السلطنه، کنسول پیشین ایران که مقیم اسلامبول شده بود و همه کس او را بنام (علیخان قنسول) میشناخت، برای صرف چای بکافه توکات لیان رفتیم. در خیابان بزرگ پرا آنجا پاتوغ اشخاص سرشناس و معتبر بود و خیلی شلوغ میشد.

یک کنج نشستیم. در موضوع آن مقالات گپ میزدیم، او میگفت: درد ترکها باین چیزها دوا نمیشود. ومن باو میگفتم: حتی نویسندگان خارجی در اسلامبول، مطبوعات ترکیه را تخطئه میکنند. چنانکه یکی از آنها دیدم در روزنامه خود نوشته است: «زردشت هم شد ترک، بی سوادها خجالت نمیکشند»!

در آن اثنا یک شخص نسبتاً مسن و ریشوکه دنبال جای خالی میگشت، سر پیش آورد و گفت: سلام علیکم!

مفتخم السلطنه او را میشناخت. نامش رامحترمانه بر زبان آورد (جناب سلیمان نظیف). باخوشروئی برخاسته باو دست دادیم. شنیده بودم نویسنده معروفی است در اسلامبول که زبان فارسی میداند. پیش ما نشست و برسبیل مطایبه عنوان نمود: - آقایان چرا از ما غیبت میکنید؟

برسم اسلامبولیها در جوابش گفتم:

- استغفرالله افندی! موضوع صحبتمان این بود که این ایام در مقالات - روزنامه های حزبی شما یک مطلب مهم از قلم افتاده و آن اینست که آثار تخت جمشید هم مربوط به ترکها است. زیرا باستناد کتیبه های باستانی عده ییشماري کارگر تورانی نژاد سالهای سال در آن ساختمانهای عظیم بیگاری نموده اند.

- گفت: بله، ایرانیها هیچوقت با ما میانه نداشته اند. مگر شاعران شما نگفته اند: ترک وحدیث دوستی قصه آب و آتش است؟

خانم زیبائی را که نزدیک نشسته بود نشانش داده تفریحاً گفتم:

- اشتباه نفرمائید ، شاعران شیرین سخن ما بطور کلی ترکها راناسازگار خوانده‌اند! چنانکه خواجه حافظ شیراز غزلسرا و عارف بی‌همتای ایران از روی لطف و محبت حاضر بوده است بابخشش بخارا و سمرقند دل یک چنین خانم افندی را بدست آورد و او دریغ کرده !

- سلیمان نظیف بگفته‌اش اضافه نمود: برای اینکه شاعر خوش ذوق شما زرنکی بخرج داده خواسته است به‌دلبر ترک چیزی را ببخشد که خود صاحبش نبوده.....

چند روز بعد درجریده (حادثات)، که مدیرش سلیمان نظیف میبود، روایت کتیبه‌های تخت جمشید عیناً، منهای (بیگاری)، بعلاوه مقداری بد و بیراه به (عجم اوغلو)*های نا اصل منتشر گردید!

آنروزها احتشام السلطنه ونظام السلطنه (سفیر و پیشوای ما) سکوت نمودند. ولی بدشان نمی‌آمد از اینکه متقابلاً من و دیگر رفقای ایرانی مرتباً بمطبوعات خارجه زبان اسلامبول سوژه مخالفت میدادیم.

* مصطلح عجم اوغلو دشنامی است که من باب تحقیر ایرانیان در آنجا بکار برده میشود!

سومال سوم

— راه نجات —

بعد از هشت نه‌ماه توقف اجباری در اسلامبول ، چون هیچ خبر از ایران و خانواده خود نداشتیم ، دلتنگ شدم . از این گذشته روزبروز بهای خواربار و سایر مایحتاج گران ، وزندگی سخت میگردید ، ارزش لیره ترک متصل تنزل مینمود و کمک بابعالی دیگر بهیچوجه کفاف بخور و نمیر هم نمیداد . هرچند سوداگران سفته باز ایرانی تاحدی مشگل گشائی میکردند ، ولی معلوم نبود جنگ کی تمام میشود و عاقبت کار مهاجرین بی سامان بکجا خواهد کشید.....

بمعرفی جلال بیگ معاون اداره تشریفات وزارتخارجہ ترکیه ، که در بدو امر یکمدت مهماندار ما بود ، من عضو افتخاری کلوب سلطانی (سرکل دوریان) شده بودم . آن باشگاه اختصاص داشت باعیان و اشراف ، اعضاء عالی رتبه دولت و دیپلماتهای خارجی . عمارت و دستگاهش در خیابان بزرگ پرامفصل و مجلل مینمود . روزها و شبها اکثر اعضاء و سفرا در رستوران باشگاه غذای خوب و ارزان میخوردند ، بعد مشغول بازی بریج و بیلیارد یا نرد و شطرنج میشدند . من هم گاهی میرفتم به آنجا با آشنایان شطرنج میزدیم . حرفابازی مرا دوست داشتند چونکه مثل بعضی از خودپسندا رجز نمیخواندم .

یکی از بازیکنان مورد توجه (علی بیگ باش همپا) مدیرکل وزارتخارجہ ترکیه بود که باهم زودآشنا شدیم . او از زمان جنگ دولت عثمانی با ایتالیائیها در کشور لیبی (شمال افریقا) سرسپرده انورپاشا شده بود ، وزیر جنگ باو خیلی علاقه و اعتماد داشت .

یکی دوبار ضمن بازی وصحبت‌های متفرقه، دلتنگی خود را از دوری ایران و خانواده و اتلاف وقت در اسلامبول با علی‌بیک در میان گذاشتم، میگفت راه ایران از هر طرف مسدود شده باید صبر کنید تا جنگ خاتمه یابد.

اواخر زمستان در نتیجه انقلابات بلشویکی و روی کار آمدن لنین و تروتسکی، پس از متارکه جنگ روس و آلمان، عهدنامه صلحی بین آن دو دولت متخاصم در شهر (برستلی توسک) بامضا رسید، براساس اینکه ارتش آلمان خاک روسیه را تخلیه کند در مقابل روسها هم ولایاتی را که در خاک اطیش و ترکیه و ایران اشغال نموده بودند تخلیه نمایند.

بدرخواست نظام السلطنه و کمیته ایرانیان مقیم برلن از دولتین عثمانی و آلمان، موافقت شد از جانب ملیون مهاجر ایرانی هم نماینده‌ای در کنفرانس برستلی-توسک حضور یابد. از اسلامبول و برلن آقایان سالار معظم و صور اسرافیل و احمد عمارلویانجا اعزام شدند. سرانجام در عهدنامه مزبور ماده‌ای گنجانده شد باین مضمون: (از جهت حفظ استقلال و مصونیت مملکت ایران، فرماندهان قشون ترکیه و روسیه باید هرچه زودتر قشون خود را از خاک ایران خارج ساخته فوری با اطلاع دولت ایران مقدمات این کار را فراهم آورند).

روزنه امیدی پدیدار گردید. هدف‌نهایی ما و حاصل رنج مهاجرت همین بود. باین مناسبت ایرانیان مقیم اسلامبول و برلن جشن گرفتند.

بعد همه روزه جراید عقب‌نشینی قشون روس را از ولایات شمال شرقی ترکیه خبر میدادند. در آنتاریخ عثمانیها در ایران قشونی نداشتند.....

آن اوقات ضمن معاشرت با بعضی از خانوارده‌های ترک برای یاد گرفتن زبان ترکی، خیلی میل داشتم بوضع زندگی و احوال ترکهای دوراز پایتخت نیز، از نزدیک آشنا شوم. این منظور در آناتولی مشهود و میسر میشد. باین نیت اوایل بهار سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸ میلادی) دوهفته به (بورسا) نخستین پایتخت سلاطین عثمانی سفر نمودم که در آناتولی غربی واقع شده صنایع حریربافی و آبهای معدنیش معروف است. در آنشهر که رنگ ترکی بخود گرفته خوب میشد بحالروز طبقات پائین جامعه پی برد. این موضوع را باید قدری تشریح کنم:

عثمانیها که مدتی مدید، برای احراز شخصیت، تحت عنوان خلافت مسلمین و نشر دین مبین اسلام (بجای اعراب) خون ملل متنوعه را ریختند، حتی بروی مسلمانان اصیل شمشیر کشیدند، بواسطه جنگهای تعرضی در اروپا و خاور-میانه تا شمال افریقا، بنیه اقتصادی و رشد تدریجی مملکتشان را فلج ساخته بودند و آنموقع در شرایطی بسیار سخت زیست میکردند. معهذا در عین عقب ماندگی غرور جلی را از دست نداده باز مقام خویش را خیلی بالاتر و بالاتر از همسایه های پیشرفته میدانند، دوستی هم سرشان نمیشود!...

در هتل بورسا با یک تاجر یونانی آشنا شدم که دادوستد تخم نوغان و پیلۀ ابریشم میکرد. میگفت مکرر بگیلان هم سفر کرده و بابعضی از ایرانیهای مقیم بورسا منجمله سالارالدوله پسر مظفرالدین شاه (که بخرج دولت عثمانی در آنجا زندگی میکرد) مراوده دارد. شمه ای از حسن خلق و بزرگواری این شاهزاده تعریف نمود و خواست مرا نزد او ببرد.

گفتم این شخص ماجراجوئی است بدنهاد که اخیراً جهت برانداختن حکومت مشروطه دو بار در ولایات غربی ایران علم طغیان برافراشته دست بکشتار آزادیخواهان و غارت سکنه شهر و روستا زده است. پیش از آنهم یکی از منسوبان بیگانه مرا صرفاً برای خودنمایی و هوسرانی سربریده! باید فهمید دولت عثمانی چرا در این گوشه از همچوتبه کار منفور نگهداری میکند.

چون تاجر یونانی، باتعجب بسیار، چگونگی آن جنایت را استفسار نمود، باختصار روایت کردم: سالارالدوله یکسال قبل از اعلان مشروطیت از طرف پدرش حاکم کردستان شد. با کبکبه و دبدبه بسندج رفت. اعیان و تجار، سران عشایر و سایر طبقات اهالی چند فرسخ دور از شهر از او پیشواز و تجلیل نمودند. اما آنهمه تشریفات بنظرش کافی نیامد. درحین عبور از توی کالسکه خطاب به مستقبلین دیوانه وار فریاد میزد (بخاک بیفتند)!

نزدیک شهر هم با احترام نزول اجلال پسر شاه بیست تیر توپ شلیک شد. با اینهمه بمجرد وصول بدارالحکومه، برای اینکه اهل کردستان از او بترسند و بمطامعش گردن نهند، حکم کرد فراشباشی رئیس قشون را توسری زند و جلادش

فرمانده توپخانه (صارم نظام) را سر ببرد، که چرا طنین توپهای تشریفاتی کم صدا بوده!

پس از سفر بروسا یک هفته هم در جزیره ییوک آدا (پرنکی پو)، که جای بسیار باصفا و خوش آب و هوایی است وسط دریای مرمره، بگردش و وقت گذرانی پرداختم. آن چند روز فارغ از تکلفات شهر شلوغ اسلامبول بمن بد نگذشت. کنار دریا، میان جنگل، درون کلبه یک ماهیگیر مهمان نواز یونانی، پذیرائی لذت بخش زن و فرزند او توام با الاغ سواری دستجمعی در جاده های اطراف جزیره، هیچوقت از یاد نمیروود.

در مراجعت بشهر دیدم جراید اسلامبول نغمه تازه ای ساز کرده جدّاموضوع اتحاد ملل ترک زبان و اجرای نقشه (پان تورکیسم) را پیش کشیده اند.

اتحاد اسلام باوجود مساعی بسیار سرنمیگرفت، زیرا ممالک اسلامی برای وصول به هدفهای ملی خود باترکها هماهنگی نمیکردند. وقتی رهبران فرقه ترک اجاقی فهمیدند استفاده از مذهب جهت اعمال نفوذ سیاسی نتیجه ندارد، در صدد پیوند باترکهای متوطن در ممالک دیگر برآمدند. دست آویزشان هم خونی وهم زبانی بود.

پس از عقب نشینی قشون از هم پاشیده روس درجهه ارز روم، ترکها تدریجاً جای آنها را گرفته پیش میرفتند. متعاقباً انقلابات داخلی قفقاز را هم مغتنم شمرده به اشغال ولایات از دست داده سابق بدولت تزاری روس، یعنی قارص و اردهان، پرداختند. چون استرداد آن دو ولایت نیز آسان صورت گرفت غره شده، سپس تمام سعی خویش را صرف احیاء اقوام ترک زبان قفقاز و دیگر جاها نمودند و از پیشروی انگلیسها در جبهه های سوریه و بین النهرین غافل ماندند.

من همانوقت از دکترواسل وزیر مختار سابق آلمان در ایران که ماموریتی در اسلامبول داشت شنیدم میگفت: «ترکها هدفهای مشترک متحدین را رها کرده باخیالات واهی، بیرویه بققاز قشونکشی میکنند و بیهوده قوای خود را بقصد اجرای مرام پان تورکیسم بهدر میدهند». ضمناً او بمن خبر داد که ازسپاه تحت فرماندهی خلیل پاشا مجدداً یک لشکر عازم تبریز شده است! . در جراید این تجاوز منعکس نگردید.

شی دیگر در باشگاه (سرکل دوریان) علی یکک باش همپا ضمن بازی شطرنج آهسته گفت:

- اگر اشتباه نکنم شما یکوقت اظهار تمایل به رفتن ایران مینمودید ، آیا هنوز به تصمیم خود باقی هستید؟

- سؤال کردم: مگر راه باز شده است؟

- ابراز نمود: گویا (وبا قدری تامل) احتمالاً از قفقاز.

- متعجب شده پرسیدم: باچه وسیله؟

- گفت: دیگر جزئیات را نپرسید. اگر مصمم باشید و بتوانید در عرض دو روز راه بیفتید طریق مسافرت را به شما خواهم گفت.

با او نمیشد نسنجیده حرفی زد ، گفتم:

- اجازه بدهید فردا شب تصمیم قطعی خود را عرض کنم.

- تاکید نمود: در اینخصوص نباید با هیچکس صحبت کنید .

تمام شب خوابم نبرد. از امکان مراجعت بایران خوشحال بودم اما نه بآن فوریت که لزوماً مجال برای آب کردن مختصر ااثیه منزل نباشد ، و نه از راه قفقاز که شنیده میشد سراسرش مغشوش است . از این گذشته باش همپا فاش نگفت چگونه باید آن مسافرت انجام شود .

عیب کار این بود که نمیتوانستم آن پیش آمد را با دوستان در میان گذاشته صلاح اندیشی کنم . جهت مخارج سفرهم وجهی نداشتم . معذالک بخود گفتم: هر طور شده باید موقع را برای بازگشت بایران مغتنم شمرد .

صاحبخانه مجارستانی من در شعبه بانک اطریشی (وینر بانک فراین) خدمت میکرد و خانم او پانسیون آبرومندی را اداره مینمود که دو اطاقش در اختیار من بود . چند قالیچه و ااثیه با ارزش خود را بآنها سپردم و برای تهیه وجهی که در مسافرت روسیه بکارآید متوسل بآنها شدم . همانروز صد هزار منات کاغذی ارزاقیمت و سیصد روبل طلا فراهم آوردند ، کار راه افتاد . البسه و لوازم سفر را در دو جامدان ریخته آماده حرکت گردیدم .

دست آخر میخواستم بروم از نظام السلطنه خدا حافظی کنم. چون وقت تنگ و راه دور بود فرصت نشد.

شب بعد در باشگاه علی بیگ همینکه عزم مرا جزم دید محرمانه گفت: «سپاه چهارم ترکیه بفرماندهی وهیب پاشا پس از تصرف قارص و اردهان - به بندر باطوم رسیده قرار است جلوتر برود. انورپاشا فرمانده کل قوا و افسران ارکان حرب او فردا شب بایک کشتی مخصوص برای رسیدگی بوضع نواحی اشغال شده و بازدید از آن سپاه پیشتاز به قفقاز خواهند رفت. ممکن است اجازه بگیرم در آن کشتی تا بندر باطوم بروید، سپس صاحب منصبان ترک شما را از راه تفلیس به باکو خواهند رساند. از آنجا دیگر رفتن بایران اشکال ندارد.

قرار شد ساعت یازده روز بعد در یکی از ادارات نیروی دریائی (میرآلای رفعت بیگ) را ملاقات کنم که مرا از نتیجه اقدام آگاه سازد. با اظهار تشکر از او جدا شدم

رفعت بیگ فرمانده کشتی (گل نهال) بود. بمن گفت: «تا این ساعت شما تنها شخص غیر نظامی هستید که اجازه داده شده ملازم (پاشا حضرتلری) باشید. برای حرکت بدون اینکه کسی بفهمد سرشب در اسکله بشیک تاش حضور بهم رسانید». آدرس منزل را پرسید و بکارکنان زیر دست دستور داد یک عکس از من بگیرند و فوری جامه دانهای مرا از خانه بکشتی ببرند.

صاحبخانه ها نفهمیدند چگونه در آن موقع میخواهم بخاک روسیه سفر کنم. از آنها خواهش کردم بعداً هرکس سراغ مرا گرفت همینقدر بگوئید: بقصد یک سفر طولانی از اسلامبول خارج شده ام.....

پیش از غروب آفتاب به اسکله معهود رفتم. افسری مرا بقایق موتوری نشاند و در وسط کانال بسفور بکشتی گل نهال رساند.

توی کشتی رفعت بیگ تامل دید به یک ناوی گفت «آقا را بکابین ۶ هدایت کن».

در طبقه زیرین بخوابگاه و جامه دانهای خود نگاهی کردم و بالا رفتم. چراغها تمام روشن نبود مبادا از بیرون جلب توجه کند. در راهروها و روی صفت

کشتی عده زیادی افسر ترك و آلمانی ایستاده بودند . علی بیک باش همپایان آنها بود ، خیال کردم او هم مسافر است . مرا به بعضی از حضار معرفی کرد ، از جمله به یک جوان فینه بسر که خبرنگار روزنامه (آقشام) بود و میبایست همه جابا وزیر جنگ باشد .

در آن جمع اغلب بزبان آلمانی حرف میزدند . من هم پس از چند ماه آموزش و کوشش بقدر رفع احتیاج ترکی و آلمانی یاد گرفته بودم . مع هذا ترجیح میدادم با حضار بزبان فرانسه روان صحبت کنم که اکثراً میدانستند .

در حدود ساعت هشت یک ناوچه رسید و کنار کشتی پهلو گرفت . انورپاشا آنوقت آمد ، ولی او را تاموقع صرف شام کسی ندید . علی بیک با آن ناوچه باسلامبول مراجعت نمود . موقع خداحافظی باز از وی تشکر کردم .

در سفرهخانه وسیع کشتی دومیز مستطیل با قدری فاصله بموازات هم گذاشته شده بود . وقتی انورپاشا حضور بهمرساند دررأس یکی از آن دومیزنشست . جوان خوش هیکلی را ، که کلاه پوست سیاهرنگ سرش بود ، دست راست خودنشاند و یک ژنرال آلمانی را کنار دست چپ . افسران عالی رتبه دیگر دوطرف میزنشستند جای همه معین بود .

میرآلای کاظم بیک شوهر خواهر انورپاشا ، که آجودان وزیر جنگ بود و همه کاره ، در وسط میز دوم قرار گرفت و رفعت بیک روبروی او . طرفین آنها افسرانی نشستند که درجاتشان پائینتر از سرهنگی بود . من و خبرنگار روزنامه آقشام را سران میز کنار هم نشاندند .

از خبرنگار پرسیدم :

- آقائیکه دست راست پاشا نشسته کیست ؟

- گفت : رئیس جمهور داغستان است ، اسمش را نمیدانم .

نفهمیدم رئیس جمهوری نوظهور داغستان قفقاز چگونه زود سراز اسلامبول در آورده ! . . .

شامی دادند عالی و مفصل که در آنضمن شراب و شامپانی فرانسه بیحساب مصرف شد .

بعد از شام باز انورپاشا غایب گردید. سائرین داخل هم بعضی در سفره‌خانه و برخی در عرشه کشتی بسیگار کشیدن و گپ زدن پرداختند.

هوای خوشی بود. کشتی در طول بغاز بسفور آهسته پیش میرفت. بر سطح آب انعکاس و تشعشع انوار چراغهای ساحلی فرح بخش بود و من احساس آرامش خاطر مینمودم.

بنظرم رئیس جمهور داغستان نیز در آن میان کسی رانمیشناخت. باو نزدیک شده خود را معرفی کردم. گفت اسمش (عبدالمجید چرمايوف) است و با ایرانیها قرابت دارد، از اینجهت که دختر نساخانم معروف در روسیه، یعنی همشیره اسدبهادر رایزن سفارت ایران در پتر و گراد همسر او است. چند زبان میدانست شیک و اشراف منشش بود. معلوم شد بطرفداری و اتکای ترکها تازه میخواهد در مسقط الراس خویش رئیس جمهوری بشود.

از من پرسید: «بریچ میدانید؟» گفتم: «مختصری». بخواهش او یک پارتنی تشکیل یافت و تا ساعت دو خود را مشغول نمودیم.

از او شنیدم داغستانیها با وجود دو قرن استیلای خارجی هنوز بسیاری از آداب و رسوم و رنگ ایرانی خود را حفظ کرده‌اند.

شب خیلی خوب خوابیدم. صبح بصدای مکرر زنگ دستی در راهروها بیدار شدم. ساعت هشت بود مسافرین را برای صرف صبحانه بسفره‌خانه دعوت مینمودند.

کشتی تکان نمیخورد. در اسکله بندر (زون قولداک) محل استخراج معادن ذغال سنگ لنگر انداخته بود و سوخت گیری میکرد.

اگر شب گذشته میدانستم پس از خروج از بغاز بسفور و ورود بدریای سیاه، کشتی در معرض خطری مدهش بوده قطعاً مانند اغلب همسفران خوابم نمیبرد. زیرا صبح فهمیدم روسها پیش از ترك مخاصمه دهانه بسفور را مین گذاری کرده‌اند. با اینکه نیروی دریائی ترکیه قبلاً چند ناو مین جمع کن برای تجسس به آبهای ساحلی فرستاده بود باز خطر برخورد با یک مین شناور وجود داشت.

وقتی وارد سفره‌خانه شدم همه سر جای خود نشسته بودند ، دیدم صندلی من اشغال شده. رفعت‌بیک پیش آمد ، بازوی مرا گرفت و گفت: «دیشب کارت شما را اشتباهاً روی این میز گذاشته بودند ، جای جنابعالی سر میز پاشا حضرتلری است».

مرا برد بطرف یک صندلی خالی در وسط آن میز، مابین دو سرهنگ ستاد نشاند. آنروز صبح انور پاشا برای صرف ناشتائی سرفره نیامد. حاضران باختیار خود جای خوردند و برخاستند. بعد من و چند نفر افسر ترک و آلمانی توی راهرو بیک نقشه بزرگ دیواری نزدیک شدیم. روی آن نقشه هرساعت، پس از دریافت آخرین خبر از بیسیم کشتی ، وضع جبهه‌های جنگ را بانخ و سنجاق نشان میدادند.

در آن موقع دولت آلمان کلیه قشون خود را از جبهه شرق به جبهه غرب برده بود. ایندفعه ژنرال (لودندورف) برای درهم شکستن خط دفاعی فرانسه از طرف (سواسون) دست بحمله زده میخواست برق‌آسا پاریس را بگیرد. این تعرض شدید برای آلمانها و متحدین اهمیت حیاتی داشت.

پای نقشه افسران باهیجانی فوق‌العاده جویای خبر تازه بودند و آخرین نقاط اشغال شده را در نزدیکی پاریس بیکدیگر نشان میدادند.

در آن اثنا ملتفت شدیم انور پاشا ، که کوتاه قد بود و فروتن ، پشت سر ما ایستاده. کنار رفتیم. پیش آمد و گفت: «به‌بینیم چه خبر است».

نظری به نقشه انداخت و اظهار نمود: «یاهو! لودندورف امروز پاریس نزدیکتر شده!» یاهو علامت تعجب است در زبان ترکی اسلامبولی.

پاشا وقتی برگشت و مرا دید بالهجه یک پاریسی بمن خطاب نمود: «دیشب شما را ندیدم». با ادای احترام باو گفتم: «دوستان مرا سر میز خود نشاندند». تبسم کنان سری تکان داد و رفت. با قلاب بصید ماهی پرداخت.

فهمیدم جای من در سر میز بدستور او تغییر یافته.

انور پاشا را در بدو ورود باسلامبول مکرر توی میهمانیها دیده بودم و علی‌الرسم باو معرفی هم شده بودم ، اما خیال نمی‌کردم پس از یکسال مرا بشناسد و بداند که فرانسه حرف میزنم. قطعاً علی‌بیک باش همپا او را از وضع من آگاه ساخته

بود. در هر صورت آن حسن توجه سبب شد که افسران ترک و آلمانی بمن احترام بگذارند.

شب بعد موقع صرف شام همه در سفره‌خانه بانتظار انورپاشا ایستاده بودند ، وقتی وارد شد ، پیش از آنکه سر میز بنشیند ، بابعضی از افسران صحبت و خوش و بش کرد. چون بمن رسید پرسید:

- از ایران چه خبر؟

- گفتم: بنده وسیله‌ای برای کسب خبر ندارم.

- گفت: اخبار تعریفی ندارد. در تهران کابینه صمصام السلطنه بختیاری دوست ما سقوط کرده است ، وثوق الدوله جای او را گرفته. این شخص را انگلیسها روی کار آورده‌اند.

روز دیگر بعد از دوسه ساعت توقف در بندر طرابوزان رسیدیم به باطوم. وهیب‌پاشا که باجمعی از افسران ارشد سپاه چهارم در اسکله حضور یافته بود از ساحل داخل کشتی شد و یگراست رفت پیش انورپاشا.

رفت بیک بصرنشینان گفت میتوانند برای گردش بروند بشهر ، اما قبل از غروب آفتاب باید برگردند به کشتی. من هم بادیگران رفتم توی شهر که برای سکونت خود جائی تهیه کنم.

نزدیک بندر میهمانخانه‌ای پیدا کردم. درون آن مسافری دیده نشد. مردی سیل چخماقی جلو آمد که بمعمول قفقازیها پیرهنی کمر بسته و یقه بلند در تن و چکمه بی‌پاشنه پیا داشت. بترکی بدلهجه‌ای گفت مدیر (گاستین‌سا) است گاستین- سا بزبان روسی یعنی هتل.

اطاق خواب بزرگی را بمن نشان داد. پنجره‌اش بخیابان باز میشد و مختصر اثاثیه چوبینش کهنه بود و ناجور. گفت از این بهتر اطاقی ندارد. شام و ناهار و صبحانه را هم مسافر باید بیرون بخورد.

- از او پرسیدم : در اینحوالی رستورانی وجود دارد؟

- جواب داد: بلی ، اما اینروزها گوشت و خواربار نایاب است. در رستورانها فقط نان سیاه را باچای میتوان خورد.

باز در خیابانهای اطراف بجستجو پرداختم. عابرین مرا با سرو وضع مرتب زیر چشم نگریسته بعجله رد میشدند. گمان میکردند ترک هستم و از ترکها اجتناب میورزیدند.

دیروقت رسیدم بگردشگاهی کنار دریا. در آن بولوار و پارک بسیار قشنگ علاوه بر گل کاری، انواع و اقسام اشجار و نباتات گرمسیری و زینتی وجود داشت. اما کف خیابان و پیاده روها پوشیده از خاکروبه بود. گویا چند روز آنجا را رفت و روب نکرده بودند.

قدم زنان برخوردیم بچند دختر و پسر. از آنها جویای هتلی در آن نزدیکی شدم. اهل رومانی بودند و باخوشروئی هتلهای خوب توی شهر را نشانی دادند. در آن ساعت که قرص زرافشان خورشید از افق سرخ رنگ دریا پائین میرفت، مردد بودم راه شهر را پیش بگیرم یا نه. تک تک صدای تیر تفنگ بگوשמ خورد. بدوآ پنداشتم طینی از تصادم امواج دریا است. کم کم بوضوح صغیر گلوله شنیده شد. دیدم آنهائیکه در باغ گردش میکردند از هر طرف با قدم دو دور میشوند. منم شتابان مراجعت نمودم.

سربازان ترک که در اسکله پاس میدادند سخت جلومیگرفتند. یک افسر همسفر رسید و مرا با خود بکشتی برد. آنجا وضع عادی بنظر آمد. بانگ تفنگ و مسلسل و نارنجک را پیایی همه میشنیدند ولی بروی خود نمیآوردند. تا نزدیک صبح تیراندازیها قطع نگردید.

هیچکس حتی خبر نگار روزنامه آقشام راجع بآن سروصداها صحبتی نمیکرد. منم صلاح ندیدم پرسشی کنم. آنشب چریکهای گرجی غفلتاً بمواقع سربازان ترک در شهر حمله ور شدند و پس از چند ساعت زد و خورد عقب نشستند. معلوم شد حومه شهر دست گرجیها است.

روز بعد به میرآلای کاظم بیگ گفتم: «چون خیال مرخصی دارم میخواهم در صورت امکان، برای اظهار تشکر و تحصیل اجازه، خدمت پاشا برسم». گفت: «بعرضشان میرسانم».

پس از ربع ساعتی مرا برد پیش ایشان. انور پاشا مبادرت بسلام نمود. برخاست دست دراز کرد و مرا رویروی خود نشانده. گفت: «امیدوارم اینسفر بشما

بد نگذشته باشد. در ایران خواهشدارم احساسات دوستانه ما را برای هموطنانان خوب توجیه کنید. بگوئید آرزوی ترکها اینست که بتوانند ایران را بکلی تسخیر کنند، (چون دید ابرو درهم کشیدم فوری توضیح داد) برادرم نوری پاشا بایک لشگر به تبریز رفته است که از راه جلفا، برای استخلاص برادران قفقازی، خود را برساند به گنجه و باکو. باین مناسبت گفته شده ما خیال دست اندازی بآذربایجان ایران داریم. چه اشتباهی! سعی ما اینست که تمام ایران را تسخیر کنیم، یعنی با ابراز حسن نیت و مودت دل همه ایرانیها را بدست آوریم نه جزئی از خاک ایران شما را. (پاکتی بدست من داد) در بین راه این نامه را برسانید به نوری پاشا. بعد هم هر وقت کوچوکخان (مقصودش میرزا کوچک خان جنگلی بود) راملقات کردید از قول من باو بگوئید ما او را همواره دوست خود میدانیم و برای طرد عوامل استعمار آنچه بخواهد باو کمک خواهیم رساند. خودتان هم هر حاجتی داشته باشید بيمضایقه بکاظم بیك اظهار کنید برآورده شود. (باز بلند شد) دست مرا فشرده و گفت: سفر بخیر».

مجال جواب بمن نداد. همینقدر توانستم ایستاده باو بگویم: «بلطف جنابعالی در ترکیه همه جا مخصوصاً این چند روز در کشتی بسیار خوش گذشت. از این جهت و از جهت احساسات مودت آمیزی که نسبت بایرانیان ابراز فرمودید متشکرم). دیگر نشد باو اظهار کنم: عبور قشون ترک از خاک آذربایجان، ولو بیغرضانه، تجاوز بمصونیت ارضی ایرانست و برخلاف ماده ۱۰ عهدنامه برستلی-توسک. زیرا قشون روس هم خاک ایران را تخلیه کرده. گرچه همچو اعتراضی را به ایشان نظام السلطنه میبایست کرده باشد

بیرون اطاق کاظم بیك بمن گفت: «وهیب پاشا را در شهر ملاقات کنید. ترتیب مسافرت شما را خواهد داد». خواست بعنوان خرج راه یک بسته اسکناس ترک بمن بدهد. با اظهار امتنان باو گفتم: «بقدر لزوم در اسلابول مقداری منات رایج قفقاز تهیه کرده ام بلیره احتیاجی نیست».

پس از خدا حافظی با آشنایان توی کشتی، رفتم بآن هتل خالی از مسافر. جامه دانهای مراهم از عقب آوردند. همینکه شب فراسید و هوا تاریک، گردید

دوباره تیراندازها در شهر بشدت شروع شد. یکه و تنها درون آنساختمان خوفناک و تو درتو تا صبح ناراحت و نگران بیدار نشستم. خیال میکردم چریکهای کنجکاو و نامرئی لابد خبردارند که من همراه فرمانده کل قوای عثمانی آمده‌ام به باطوم. گمان میکنند اینجا مأموریتی دارم و اگر شبانه قصد جانم را نکنند، باهمدستی مدیر هتل حتماً جامه‌دانهایم را خواهند ربود تا سر از کارم درآورند.... خوشبختانه بخیر گذشت.

روز دیگر بدیدن وهیب پاشا رفتم. منزلش در عمارت اشغال شده یکی از تجار محلی بود. خود را به آجودانش معرفی کردم. مرا در راهرو نشاند و گفت: «حالا پاشا را نمیشود دید و تا زنگ نزنند باطاقش نمیتوان رفت. شاید وقت ملاقات هم نداشته باشد.»

مردی موی بور و چشم زاغ آنجا نشسته بود. او هم آمده بود پاشا را ببیند. مدتی مرا نگریست بعد با من فارسی حرف زد و گفت اسمش (روشنی بیک) است و دو سال پیشتریکچند در ایران وقت تلف کرده. خیلی جسور بنظر آمد، معلوم شد آنجا و اینجا از مبلغین فرقه ترک اجاقی بوده و میباشد.

فرصت را غنیمت شمرده از آجودان پاشا راجع بوضع راه‌آهن و ترتیب آمد و رفت مسافرین به تفلیس تحقیقاتی نمودم. گفت در نتیجه انقلابات اخیر و حالت جنگ راه‌آهن مثل سابق مرتب کار نمیکند. مسافر کم است و مال التجاره بندرت حمل و نقل میشود. این روزها قرار شده هر وقت از آنطرف خواربار به باطوم فرستاده شود، وارد کنندگان ارزاق حق صدور کالای تجارتی از گمرکخانه باطوم به تفلیس داشته باشند. ایستگاه در اشغال نظامیان ترک میباشد که شدیداً مراقب کارگر و مسافر هستند و بی‌جواز کسی حق آمد و رفت بخارج شهر ندارد.

پس از نیمساعت یک درجه‌دار جوان خوش سر و صورت، پوزخند زنان، از اطاق پاشا بیرون جست و در رفت! آنوقت صدای زنگ بلند شد. آجودان کارت مرا رساند و بی‌طول و تفصیل بملاقات فرمانده سپاه نایل آمدم.

افسری پنجاه شصت ساله بود سر طاس و تنومند. از جبینش عرق میریخت. مهلت صحبت باینجانب نداد. بی‌مقدمه و پرسش بترکی اظهار نمود: اطلاع دارد که

من هواخواه ترکیه و عازم ایران هستم. ولی فعلاً راه تفلیس را چته های گرجی مغشوش کرده اند. خوبست چندی صبر کنم تا او با سپاهش بماوراء قفقاز رسد، آنوقت راهها امن و مسافرت آسان میشود.

- باو گفتم: متأسفانه مجال نیست که شاهد فتوحات تیمسار باشم. باید هرچه زودتر خود را به نوری پاشا برسانم. اگر با قطار تفلیس که از قرار معلوم این روزها بحمل کالای ضروری اختصاص یافته، مرا روانه کنید و سپارید صاحبان کالای صدوری تا تفلیس راهنمای من باشند متشکر میشوم.

- گفت: اختیار با خودتانست.

آجودان را صدا زد. دستور داد یک افسر کارآمد همراهم کند تا بنحو دلخواه ترتیب مسافرت مرا با راه آهن بدهد.

اتفاقاً معلوم شد روز پیش یک قطار حامل خواربار از تفلیس وارد باطوم شده است و تا شب بارگیری و حرکت خواهد کرد.

هوا هنوز روشن بود که آن قطار راه افتاد. اما چه قطاری! پشت سه چهار واگون تق ولق باری یک اطاق درجه ۳ کثیف و متعفن بسته بودند که آتو حال تهوع بمن دست داد.

ترن لوکس مسافری باکو و باطوم در عهد تزار، باین روز افتاده بود. کارگران و چند تن از کسبه و دلال محلی که مجاز برفت و آمد بودند، بالبسه چرک و ریش نتراشیده، یکطرف واگون به السنه روسی و گرجی و ارمنی آهسته صحبت میکردند. من هم یک گوشه روی نیمکتی رنگ و رو رفته جامه دانه ایم را کنار دست گذاشتم و نشستیم. نه آنها بمن نزدیک شدند نه من بآنها. در تاریکی شب چراغهای نفتی دیواره واگون یا اصلاً نمیسوخت یا دود میکرد. برای وقت گذرانی نمیشد لااقل کتابی خواند.

قطار با صدای گوشخراش و تکانهای شدید حرکت میکرد. با اینکه پنجره ها باز بود، یعنی شیشه ها شکسته بود، هوا جریان نداشت. در خارج کوه و دشت تاریک بود و سوی چراغی بچشم نمیز خورد.

از حیطة نفوذ ترکها که بیرون شدیم گوئی مسافرین مذکور جان گرفتند . شروع کردند با اطوار زشت و زمخت به بلند حرف زدن ، دست و سر تکان دادن و شاید خط و نشان کشیدن . چون زبانشان را نمیفهمیدم بالطبع از آنحرکات ناراحت بودم .

یکبار مامور قطار که او را (ناچال نیک) صدا میزدند فانوس بدست از کنارم گذشت . ریش و سبیلی ژولیده داشت و صورتی چین و چروک خورده . روسی نژاد بنظر آمد و بدقیافه نبود . متوجه من گردید ، پشت دستش را نشان داد و باایما و اشاره پرسید چه ساعت است ؟

من ساعت مچی خود را پیش چشمش بردم . فانوس را بالا گرفت و دید ساعت ده است . احسانا یک سیگار باو تعارف کردم . زیر لب گذاشت . آنرا بافندک خود برای او آتش زدم . پس از دوسه پک با حرکت لب و لوجه بمن فهماند توتون سامسون بمذاقش مزه کرده . قوطی سیگار را باو بخشیدم . چندبار سرتکان داد و بواگون دیگر رفت .

وقتی برگشت بستون فلزی کنار نیمکت تکیه داد و پانتومیم وار بنای مصاحبه گذاشت . در ادارات وزارتخارجہ تهران چون مدتی با اعضای سفارت روس سروکار داشتم چند کلمه روسی یاد گرفته بودم . از من پرسید .

— کجائی هستی ؟

— جوابش دادم : ایرانی (پرسودسکی) .

— کجا میروی ؟

— تفلیس ، بادکوبه ، تهران .

— چکاره هستی ؟

— کارمند قسولگری ایران در اسلامبول .

— آخرین کلامش این بود : بله ! بسیار خوب (دا- اوچن خراشو) !

معمولاً در اسلامبول من همیشه یک سنجاق مروارید روی کراوات میزدم . ناچال نیک اشاره ای بان سنجاق نمود و چیزی گفت . خیال کردم میگوید آنرا بدهم

باو . بعلامت نفی سرتکان دادم . دید مقصودش را نمیفهمم جیم را نشان داد و مرا متوجه ساخت که سنجاق را توی جیب بگذارم .

بعد سلانه سلانه رفت پیش رفقاییش .

نصف شب در بین راه قطار ایستاد . یکعده چریک مسلح سرکردند توی واگون . چون مرا دیدند داخل شدند . ناچال نیک با آنها بگفتگو و محاجه پرداخت . میشنیدم مکرر کلمات ایران قنسولگری و باد کوبه را بر زبان میآورد . معلوم بود از من جانبداری میکند .

در آنضمن حضرات سرتاپای مرا برانداز کردند . ظاهراً کلاه سیاه ماهوتی من گواه گفته مستخدم قطار میبود ، پائین رفتند .

بازرسی چریکها و مدافعات ناچال نیک چند جای دیگر تکرار شد تا رسیدیم بایستگاه تفلیس . آنجا جامه دانهایم را برداشت ، درشگه ای گرفت و مرا فرستاد به یک هتل در خیابان گالاوینسگی ...

بدیهی است در آن راه پر خطر اگر باین کار گرنیک نفس بر نخورده بودم چریکها دست کم اسیرم میکردند و هیچکس خبر نمیشد .

— محیط نا امن —

آنموقع اوضاع سیاسی و اجتماعی مناطق مختلف قفقاز از اینقرار میبود: پس از حدوث انقلاب در روسیه و مصالحهٔ بلشویکها با دولت آلمان، ملل گرجی و ارمنی و آذری قیام نمودند و نمایندگانشان در تفلیس یک مجمع ملی و دولت واحد مستقل تشکیل دادند بنام (فدراسیون ماوراء قفقاز). زیر بار عهدنامهٔ برست لی-توسک برای واگذاری ولایات قارص و اردهان بترکیه رفتند. خواستند حدود و ثغور قفقازیه را از تجاوزات دولت عثمانی حفظ کنند. لیکن بواسطهٔ بروز اختلاف بین رهبران آن سه ملت و عدم سازش آذریها با ارمنیها زودکارشان به تفاق کشید و هرکدام درصدد تشکیل حکومت مستقل جداگانه برآمدند.

گرجیها خود را بالمانها بستند و دولت آلمان با اعزام یکعده مامورنظامی به تفلیس آنها را تقویت نمود. جمهوری گرجستان نسبتاً سروصورت پیدا کرد.

آزادیخواهان آذری هم چون باد کوبه از دستشان رفت، شهرگنجه را مرکز حکومت باصطلاح آذربایجان قفقاز قرار داده به دولت عثمانی ملتجی شدند. یک لشکرتک بفرماندهی نوری پاشا از راه تبریز - جلفا بکمک آنها آمده بود.

در این میان سرارامنه که متفرق میجنگید باوجود فداکاری داشناکسیونها* بیکلاه ماند. عثمانیها قسمت غربی ارمنستان را ضمیمه خاك خود کرده بودند و از روی دشمنی میخواستند ارمنستان شرقی را هم بحکومت آذربایجان واگذارند.

شهر باکو بواسطهٔ منابع مهم نفتش مطمح نظر کلیهٔ ملل و دول داخل و خارج از قفقاز میبود و اتصالاً دست بدست میگشت. انقلابیون مسکو باطناً نمیخواستند باکو را از دست بدهند. اسبابچینی کردند که یک حکومت کمونیستی در آنجا تشکیل شود. چندین هزار ارمنی مسلح را که در قشون روسیه تزاری

* جمعیت وطنپرستان متعصب ارمنی

خدمت میکردند و راه به ارستان نداشتند، تحریک نمودند بشهر باکو روی آورده بقدرت برسند و (استپان شائومیان) نامی را که یکی از لیدرهای مورد توجه ارامنه بود روی کار آورند .

این شخص که برادر خواندهٔ لنین بود حکومت بلشویکی بادکوبه را تشکیل داد، شهرهای شکی و شیروان را هم مسخر کرد و بیرحمانه دست بکشتار متجاوزازی هزار نفر سکنهٔ مسلمان زد. با این اقدام شائومیان و اتباعش میخواستند ارمنیهای ساکن آن نواحی را تقویت نمایند .

درعین حال آلمانها نیز برای اینکه دسترسی به بادکوبه پیدا کنند، باتوافق ضمنی رهبران مسکو، از طریق حاجی طرخان قوائی بکمک شائومیان فرستاده خواستند در مقابل فشار عثمانیها از او حمایت بنمایند، و لواین اقدام منجر بطرفیت با متحدین ترکشان شود !

لیکن همانوقت انقلابیون (منشویک) یعنی سوسیالیستهای بادکوبه‌ای، علی رغم بلشویکهای سفاک، پیشدستی نموده کودتا کردند و نظامیان انگلیسی را از بندرانزلی بکمک طلبیدند، گه‌نگذارند پای آلمانها یا عثمانیها به بادکوبه بازشود. این بار شائومیان و یارانش از باکو فرار کردند و در آنجا حکومتی تشکیل گردید بعنوان (هیئت مدیرهٔ بحرخرز) که متکی به انگلیسها می‌بود....

من در آن حیص و بیص وارد هتل اوریان تفلیس شدم که بظاهر میهمانخانهٔ خوب و مجهزی بود. چون مدت بیست و چهار ساعت غذا نخورده بودم از خدمتکاری پرسیدم : در هتل رستوانی هم وجود دارد؟ گفت بلی در طبقهٔ زیرین .

همینکه دست وصورت شستم و رفتم پائین، رستوران را خیلی بزرگ و مرتب اما بکلی خلوت یافتم. کنار میزی نشستم و صبر کردم، هیچکس بسراغم نیامد. یک گوشه درون اطاقکی چوبین زنی سیاهپوش نگاه بدفتر و دستک میکرد. باورجوع نموده با دو کلمه روسی سؤال کردم : ناهار نیست (عابدنت) ؟ - با تعجب جواب داد : چرا چهار بعد از ظهر .

معلوم شد آنجا عادت اینچنین است . چون دید تازه وارد هستم و بی اطلاع، بمن فهماند ممکن است پیش از وقت هم غذائی آماده شود. یک خوراک خاکینه (املت) خواستم که زود بدست‌آید. پیشخدمتی را بنام طلبید و سفارش داد.

رساندن املت هم تا ساعت چهار طول کشید . در آن ضمن از فرط تشنگی (گارسون) را صدازدم که لااقل یک لیوان آبخوردن بیاورد . پیشخدمت چنان بمن پرخاش نمود که اشتهایم سد شد . علتش را نفهمیدم .

بعد برای آن غذای بی مزه ده هزارمنات گرجی مطالبه کرد، من همچوپولی نداشتم . بادلالت ضعیفه حسابدار دو هزارمنات تزاری پرداختم که آن موقع پیول ایران تقریباً بیست تومان میشد (ارزش و اعتبار اسکناسهای بی پشتوانه دوره تزارها خیلی بیشتر از اسکناسهای تازه انتشار یافته در جمهوریهای نوظهور میبود) .

بمعمول سایر جاها یک اسکناس صد مناتی هم به پیشخدمت انعام دادم . متغیر گردید و آنرا روی میز انداخت . خیال کردم کافی نمیداند . یک صد مناتی دیگر بر آن مزید نمودم . چیزی نماند توی گوشم بزند .

باز آنحسابدار بکمک آمد . سعی نمود مرا حالی کند که در تفلیس چون حکومت سوسیالیستی بر قرار شده دیگر برسم سابق نمیتوان به پیشخدمت خطاب کرد (گارسون) باید گفت رفیق (تاوارش) . انعام دادن هم توهین بکارگران است، حق الزحمه آنها همیشه در جزو صورتحساب منظور میشود . . .

در اینجا باید بموضوع دیگری اشاره کنم : قبل از جنگ جهانی اول متجاوز از دویست سیصد هزار نفر تبعه ایران (در زمستان و تابستان کم و زیاد میشدند) که بیشتر اهل آذربایجان و گیلان بودند، در بلاد قفقاز مخصوصاً در بادکوبه مقیم گردیده آزادانه تجارت و کسب و کار مینمودند . قفقازیها اینان و دیگر سکنه ایرانی نژاد را (همشهری) خطاب میکردند .

کارگاهرا کهنه پرست بودند و زحمتکش ، دستمزد خوب میگرفتند علی-الخصوص در معادن نفت بادکوبه . کسبه ایرانی هم در شهرها و قصبات کارشان رونق داشت و مرفه میزیستند . بیشتر از آن دو صنف تجار دماغشان چاق بود و خوب زندگی میکردند . باین واسطه دولت ایران برای سرپرستی اتباع خود در بعضی از شهرهای قفقاز یک کنسولگری دایر کرده بود . سرکنسول تفلیس که او را جنرال قنسول میخواندند بر همه ریاست داشت .

قنسولها نیز درآمد خوبی داشتند . بعنوان صدور گذرنامه (تذکره باصطلاح آن دوره) و حق تمبرور وادید و چیزهای دیگر عوارض هنگفتی از اتباع ایران

میگرفتند، که پس از وضع مخارج اداری و حقوق خودشان باقی مانده را میبایست توسط سر کنسولگری بفرستند تهران بوزارت امور خارجه .

این بود که آن زمان جنرال قنسول ایران در تفلیس اهمیت و اعتبار خاصی داشت . باینجهت در دیار غربت ابتدا خواستم خود را بسر قنسولمان، که نمیدانستم کیست، معرفی نموده از او کسب خبر و نظر کنم . دربان هتل در شگه ای پیدا کرد و باو نشانی داد مرا به جنرال قنسولگری ایران برساند .

پس از عبور از خیابانهای پر جمعیت، که در بعضی جاها تراموۀ برقی هم دیده میشد، در شگه چی مرا در آستانۀ عمارتی مرتفع پیاده کرد .

یال و کوپال دربان بلند قدی، که برسم روسیۀ سابق لباس قزاقی وریش دراز دو بهره داشت، نظر مرا جلب نمود . باو گفتم :

— میخواهم خدمت جنرال قنسول برسم .

— تشریف ندارند .

— نایش چطور ؟

— گفت : احمد خان امین در بار را میگوئی ؟ در دفتر است .

اینشخص را میشناختم . پیش از من از مدرسۀ علوم سیاسی فارغ التحصیل شده بود و بلافاصله وزارتخارجه او را مامور تفلیس نموده بود . از ملاقات او و همکارش غلامرضا نورزاد* خیلی خوشوقت شدم . اما آنها از دیدار من متعجب گردیدند، زیرا نمیدانستند در بجهوۀ انقلابات از کجا به تفلیس آمده ام و برای چه آمده ام .

آنها گفتند جنرال قنسول شخصی است، بنام علیمحمد خان شریف الدوله، که با وجود قطع ارتباط با تهران توانسته است دراغتشاشات از اتباع ایران سرپرستی کند، حتی کارگذاران نایب السلطنه پیشین گرجستان را که در روزهای هرج و مرج جان و مالشان در معرض خطر بود بسر کنسولگری پناه دهد . با اجازه او یکعده اشخاص متعین و متمول هم بر در خانۀ خود پرچم ایران افراشته اند تا از دستبرد و گزند انقلابیون در امان باشند .

* فعلا یکی از رؤسای دربار شاهنشاهی است.

باین واسطه شریف‌الدوله در تفلیس وجهه پیدا کرده بود ، بقدری که مصادرا امور جمهوری گرجستان از او حرف شنوائی داشتند .

لیکن یک کارمند سرکنسولگری بنام عبدالحسین خان که بدون سابقه خدمت بحکم وزیر امور خارجه شده بود (رئیس صندوق تذکره) از آن موقعیت سواستفاده میکرد . از عواید دولت با تشریفات زیاد دختر خانمی از اشراف ایروان را بحالۀ نکاح درآورده بود ؛ منزل مجللی در شهر برای خود درست کرده بود و در خارج شهر کاخ ییلاقی (گراند دوک نیکلا) نایب السلطنه سابق قفقاز را تفریح گاه قرار داده بود . شاهزادگان مطرود گرجی را بدور خود جمع میکرد ، همه شب سور و سرور و قمارهای کلان راه میانداخت ، مجالس بزمشان اغلب به بدمستی و طپانچه کشی می کشید !

این صندوقدار بی بند و بار متکی بود بوزیر خارجه از تهران ، پول دولت در اختیارش گذاشته شده بود در اداره سرکنسولگری شده بود فعال مایشاء ، شریف الدوله از عهده او بر نمی آمد . ولی اعمال بیرویه اش ، که هر روز مورد اعتراض کمیسرهای حکومت سوسیالیستی گرجستان میبود ، به حیثیت سرقنسول ایران لطمه میزد

از این خصوصیات گذشته آثار انقلاب و بی نظمی بازشب و روز در گوشه و کنار شهر تفلیس دیده میشد . افراد گارد ملی یا گارد سرخ ، که مجری احکام و مدافع حکومت جمهوری بودند ، بعضی وقتها بمیل خود مرتکب جنایات و اعمال غریب و عجیب میشدند ، یعنی قائل به انضباط و مسئولیت نبودند .

مثلاً یکروز کمیسر محل تلفونی بسرکنسولگری اطلاع داد: در نتیجه تصادم افراد گارد ملی با چند تن از جوانان ضد انقلابی ، گویا یک محصل ایرانی هم تلف شده بفرستید جنازه او را تحویل بگیرند .

احمد امین دربار بمحل واقعه رفت و درمراجعت مشاهدات خود را اینطور بیان نمود : « توی خیابانی پرجمعیت تل کشته ایرا بمن نشان دادند و گفتند بگرد همشهریت را پیدا کن ! ازمنظر وحشت انگیز کشته ها ، بوی عفونت وجوی خون رعشه براندامم افتاد و نتوانستم نزدیک شوم . مأموران کمیسر خود اجساد را زیر

و رو کردند. در آنمیان چشمم افتاد به نعل و بسته سفارتمان در برلن. بانگ بر آوردم اینجوان عضو وزارتخارجۀ ایرانست! جانیان بی تفاوت شانه بالا بردند». کشف شد گناه آن جوان بخت برگشته و رفقاییش این بوده است که: شب درعالم مستی و خوشگذرانی توی خیابان باچند گارد گشتی بنای شوخی گذاشته اند. افراد گارد سرخ هم آنها را بباد گلوله گرفته (ساماسود) کرده اند، یعنی (باصطلاح انقلابیون روسی زبان) خودشان آنها را محاکمه و مجازات نموده اند.

ایرانی مقتول که (اسمش فراموش شده) قبلاً در تفلیس تحصیل میکرده و بعد از تهران بانجا آمده منتظر باز شدن راه بوده است به برلن برود...

چند قضیه دیگر را برای تشریح وضع اجتماعی تفلیس در آن موقع توصیف میکنیم:

یکروز پس از چند ساعت گردش در محله مسلمان نشین تفلیس بنام (شیطانه بازار) که ایرانیها اکثرآ آنجا کسب و کار میکردند، رسیدم بمیدان وسط شهر. خواستم سوار تراموای برقی بشوم. در ایستگاه عدۀ زیادی زن و مرد نیز برای سوار شدن گردآمده بودند. میان آنها یک گشتی گارد سرخ هم ایستاده بود. وقتی واگون رسید همه هجوم آوردند که جانمانند. در آن کشاکش پیش چشمم گریز گران برفرق یک پیرمرد مسکین فرود آمد! بیچاره فریاد کشید و با سروروی خون آلود نقش زمین شد! جمعیت از هرطرف پا بفرار گذاشت.

این پیرمرد نحیف گویا درحین سوار شدن ندانسته نوک پای آن پاسبان را لگدمال کرده بود. اوهم با قنداق تفنگ چنان بمغزش کوفت که از پای درآید!

دیگر اینکه: شخصی بنام داودخان گرجی منتسب بطبقۀ (کین یاز)ها یعنی شاهزادگان گرجستان، که به ایران و ایرانیان علاقه داشت، یکروز شریف الدوله و امین دربار و مرا در خانۀ ملکی مشرف به خیابان میخائیلوسکی بناهار دعوت کرد. او یکی از دو دختر زیبای خود را به افسری شوهر داده بود و در واقع بعنوان سورعروسی دختر بزرگ میخواست دختر کوچکش را هم بامن آشنا کند.

با اتومبیل سرکنسولگری، که همیشه روی بدنه اش پرچم ایران افراشته بود، به میهمانی رفتیم. راننده را که لباس رسمی میپوشید در آنخانه نگاهداشتند که اوهم سورچرانی بکند.

خانمها و تازه داماد نه تنها از ما پذیرائی شایان کردند براننده نیزدریکی از اطاقها خوراك و مشروب مفصل دادند .

بعد از چند ساعت مصاحبت دلپذیر با آنخانواده اشرف منش وقتی برای مراجعت بیائین عمارت آمدم، صاحبخانه و دامادش ما را تا خیابان بدرقه کردند . آنجا دیدیم سه نفر گارد ملی سرمست اطراف اتومبیل ایستاده اند و میخواهند باماسوار ماشین بشوند . سؤال شد مقصود چیست ؟ گفتند چرا این ماشین و شوfer را سه چهار ساعت در خیابان معطل نموداید ؟

چون توقف وسایط نقلیه در معابر ممنوع نبود تصور شد برای راننده دلسوزی میکنند ، که چرا او را چند ساعت در انتظار گذاشته ایم .

شریف الدوله بزبان روسی بآنها گفت : اتومبیل مال سر قنصلگری ایرانست ، از راننده هم توی عمارت کاملاً پذیرائی شده است .

گاردهای بهانه جو جواب دادند : « با وجود این در حکومت سوسیالیستی تظاهر ب سرمایه داری و تشخص مجاز نیست ! برویم علت این عمل خلاف را بر فیق کمیسر توضیح دهید » .

داودخان بآنها گفت : جنرال قنسل را نمیتوان جلب نمود (شریف الدوله همیشه روی کلاه یک نشان شیروخورشید میگذاشت) . بخرجشان نرفت .

شریف الدوله عصبانی شد، بشوفر تحکم کرد ماشین را آتش کند و راه افتد . گاردها بروی ما تفنگ کشیدند !

خان داماد که در نیروی مسلح گرجستان درجه سروانی داشت وسط افتاد . او را بضرب مشت کنار زدند، روی رکاب ماشین سوار شدند و ما را جبراً بکمیساریای مربوطه بردند .

آنجا رؤسا وقتی از ما جرا مسبوق گردیدند ، گاردهای مزاحم را به ماموریت لازمتری فرستادند که بتوانند ما را از شر آنها خلاص نمایند . کمیسرها هم بی شک از زیر دستان حساب میبردند

در عین حال، برخلاف نظام سوسیالیستی، برای تفریح و تفتن بورژواهای سرمایه دار چندین باشگاه و مؤسسات تعیشی در تفلیس دایر میبود .

یکشب احمد امین در بار بمن گفت: «میخواهم شما را در رستورانی بشام دعوت کنم که کم نظیر است». شریف‌الدوله و نورزاد و مرا برد بباغ با صفائی پشت ساختمان اپرای شهر. زیر درختها، کنار میزهای مرتب، بورژوازی خوشگذران موج میزد.

محیط باغ بر اثر فانوسهای رنگارنگ و نوای موزیک دلنشین نشاط انگیز بود. در آن میان نسوانی خوش ترکیب و خجول، با لباس دامن بلندشب، خرامان خدمت میکردند. پیدا بود که شغلشان این نیست.

کارکنان آن رستوران خانمهایی بودند از خانواده وزرا، اسرای لشکر و اعیان و اشراف روسیه تزاری که در قبال ترک کس و کار و خانه و زندگی در انقلابات پطر- و گراد و مسکو توانسته بودند فقط جان عزیز را بدر برده، با تحمل مشقات ناگفتنی، خویشتن را به تفلیس برسانند و این (کافه رستوران) را برای امرار معاش دایر نمایند.

تصادفاً نماینده سیاسی دولت آلمان (گراف فن شولنبورگ) هم، که پس از برقراری حکومت جمهوری گرجستان با یکعه نظامی به تفلیس آمده بود، آنجا نشسته بود. احمد خان گفت او از آن خانمهای آواره و بینوا حمایت میکند.

کنت شولنبورگ بعد از خاتمه جنگ وزیر مختار آلمان در تهران شد و چندین سال در ایران بود. بایک نقاش گرانقدر روسی بنام (مالک) که از فراریان روسیه بود* معاشرت داشت، نگارنده همینطور. مالک در انقلابات بلشویکی همه چیز حتی یک چشم همسر زیبایش را از دست داده بود و پای پیاده از شمال روسیه خود را بمرز خراسان رسانده به تهران آمده بود و یکمدت اینجا غمگین و پریشان میزیست.

یکروز کنت شولنبورگ بیادایام گذشته برای من و مالک حکایت کرد: «وقتی کمونیستها شهر تفلیس را گرفتند خواتین فلک زده ایکه در کافه رستوران آنجا کار میکردند باز در بدر و نابود شدند»

شریف‌الدوله (بنی آدم) قطع نظر از وطنپرستی، صحت عمل و جدیتش در کاراداری، با همه کس خوش بر خورد و مهربان بود. با او سابقه آشنائی نداشتیم معهذا نگذاشت در تفلیس بمن بدگذرد. حتی میخواست مرا آنجا نگاهدارد تا نتیجه

* تمثال بزرگ رضاشاه کبیر در تارلار تاجگذاری کاخ گلستان کار این نقاش است.

جنگ های محلی معلوم و راه ایران باز شود . ولی من نگران خانواده خود بودم .
میشنیدم در ایران قحط و غلا و مرض و اگیر گریپ تلفات فوق العاده ببار آورده ، مردم
در مضیقت و مهلكه هستند . تلاش میکردم هر چه زودتر خود را بتهران برسانم .

— رسیدن بخیر —

سرکنسول گزارشهایی دریافت کرده بود حاکی ازاینکه نوری پاشا فرمانده عساکر دولت عثمانی بشهر گنجه وارد شده، بعنوان کمک بازادیخواهان ترك زبان قفقازی، آنجا را مبداء عملیات تجاوزکارانه قرار داده است. چون خط آهن هم از تفلیس به گنجه راه افتاده بود تصمیم گرفتم بروم به آشنه نامه انورپاشا را به برادرش برسانم و تحقیق کنم آیا برای رفتن بایران راهی وجود دارد یا نه؟

شریف الدوله بکنسول ایران در گنجه (میرعلیخان ظهیرهمايون) سفارشنامه ای نوشت که هر قدر بتواند بمن مساعدت نماید.

پس از سه هفته توقف در تفلیس اواسط تابستان روانه گنجه شدم. در خاك جمهوری گرجستان وضع راه آهن خیلی بهتر از قلمرو اصطلاحاً جمهوری آذربایجان قفقاز میبود.

این دو جمهوری قرار گذاشته بودند از گنجه با قطار گندم برای گرجیها فرستاده شود و از تفلیس قند و چای برای آذریها. اما در مورد مسافرین از هر طرف سختگیری زیاد میشد. چون من بعنوان پیک سرکنسولگری ایران گذرنامه سیاسی در دست داشتم بعد از یکروز معطلی توانستم از مرز بگذرم.

ساعت هشت صبح قطار رسید به (واگزال) با اصطلاح روسی معمول آنجا یعنی ایستگاه راه آهن. گنجه را هم قبلاً روسها (یلی زاوت پل) مینامیدند.

از واگزال تا شهر چند کیلومتر راه بود که میبایست با درشکه پیمود. بزحمت یک درشکه چی پیدا شد که مرا برساند بقنسولخانه ایران. جامه دانهایم را گذاشت توی درشکه و راه افتاد.

بواسطه ایاب و ذهاب مواشی و چهارچرخه های بارکش در جاده خاکی از کثرت گردوغبار آنراه بمرارت طی شد.

گنجه را شهری یافتیم نظیر شهرهای ایران باد کاکین متصل بهم و خانه‌های کوچک و بزرگ در پشت دیوارهای بلند و کوتاه، دوطرف خیابانهای مشجر. معابر شلوغ بنظر آمد. از هر سو تفتگی‌هایی بشکل مجاهد افراد سریزیر را تحت الحفظ این‌ور آن‌ور میبردند.

در خم یک کوچه برخوردیم بچند نفر از آن مجاهدها، چون مرا توی درشکه دیدند بسورچی گفتند: نگهدار! نزدیک آمدند و ترکی از من سؤال کردند:

- ارمنی هستی؟

- خیر، مسلمانم و ایرانی.

- بانیشخند جواب دادند: چه جور مسلمانی که ترکی را خوب حرف نمیزنی؟ بیاپائین!

- متحیر بانها جواب دادم: ایرانیها که لهجه ترکی ندارند. از تفلیس میآیم و میروم به قسولخانه ایران.

چون دیدند از جاتکان نمیخورم، مرپائین کشیدند و با خود بردند. پرسیدم:

- مرا کجا میبرید؟

- جواب دادند: واگزاله (ایستگاه راه‌آهن).

- بانها گفتم: من خود حالا از واگزال میآیم و آنجا دیگر کاری ندارم.

- ریشخند کردند و گفتند: ما آنجا باتو کار داریم.

خیال کردم در صحت اظهارات من شک دارند و میخواهند تحقیق محلی بکنند.

درشکه‌چی چون وضع را بد دید مرا گذاشت و جامه دانه را برد. دیگر دسترسی بجائی نداشتم. مجاهدها بانهبیب مراجلو انداختند و از همان راهی که بادرشکه آمده بودم پیاده بردند.

چون لباسم خوشدوخت و کفش و کلاه تمیز بود، همراه گذر و دکاندار سرپیش میآورد شکارفرنگی مآب را تماشا بکند. مجاهدها برای تمسخر بهمه میگفتند:

« این یکی اهل تهرانست و زبان آدمیزاد نمیداند! »

باین شکل از دو خیابان گذشتیم. سرم دوار پیدا کرد و راه چاره‌ای بنظر
نمیرسید.

یکجا دیدم کنار درگاهی یک افسر ترك نشسته سیگار میکشد. سریعاً خود
را باو رسانده گفتم: «افندی، من از اسلامبول آمده‌ام نوری پاشا را به‌بینم اینها
نمیگذارند».

خیال کردی ربط حرف میزنم. نامه انورپاشا را از جیب درآورده نشانش دادم.
وقتی چشمش به مارک چاپی (باش‌قومان‌اندلری) روی پاکت افتاد و عنوان آنرا
خواند، از جای برخاست سلام کرد و پرسید: «چه فرمایشی است»؟
مجاهدان نمیگذاشتند جریان امر را باو حالی کنم. چنان بآنها پرخاش
نمود که فراری شدند.

بعد مرا روی صندلی نشاند، سیگاری تعارف کرد و صدا زد زیردستانش برای
من چای آوردند. معلوم شد آنجا پاسگاه دژبانان لشگر نوری پاشا است.

- از او سؤال کردم: اینجا چرا میخواستند مرا به واگزال ببرند؟
- گفت: حکومت آذربایجان با یاغیان بادکوبه‌ای در (آق‌استفا) می‌جنگد،
همشهریها را هم بجنگ آنها میفرستد. (فوقاً اشاره شد در قفقاز ایرانیها را اغلب
همشهری میخواندند).

- پرسیدم: قرارگاه نوری پاشا کجا است؟
گفت: ایشان در بیلاق (حاجی‌کند) منزل دارند. هفته‌ای دوبار می‌آیند
بعمارت حکومتی در شهر. اتفاقاً امروز تشریف آورده‌اند.

موقع را مغتنم شمرده از او خواهش کردم مرا بمقر پاشا راهنمایی کند.
فرستاد در شبکه‌ای آوردند. پهلوی من نشست و باهم رفتیم بعمارت حکومتی. بیرون
توی خیابان جمعیتی بانتظار دادرسی قیل‌وقال راه‌انداخته بودند. افسر جلوافتاد،
راه باز کرد و مرا برد بداخل عمارت.

آجودان نوری پاشا همینکه نامه انورپاشا را دید و تقاضای مرا برای ملاقات
فرماندهش شنید بی‌درنگ از اطاق خارج شد. پس از چند دقیقه برگشت و گفت:
«بفرمائید».

دروست تالاری بزرگ نوری پاشا کنار یک میز مربع به نقشه ای چشم دوخته بود .
مرا که دید دو قدم پیش آمد ، دست داد و پرسید : « راستی شما از پیش برادرم آمده اید ؟ »
نامه انورپاشا را بدستش دادم . نظری به پشت و روی پاکت انداخت ، آنرا
گشود و تبسم کنان مطالعه کرد . بعد گفت : « از وصول این مرقومه بسیار خوشوقتم .
پاشا ضمناً سفارش از شما فرموده اند » .

یک گوشه روی نیمکت مرا کنار خود نشاند . او هم مثل برادرش نیک
محضر ومتواضع بود و خیلی خوب فرانسه حرف میزد . منتها قامتی بلند داشت و ریش
بلوطی رنگ و کوتاه .

اول از وضع گرجستان سئوالاتی کرد و بعد پرسید :

- حالا قصد شما چیست و چه لازم دارید ؟

- گفتم : قصد بنده اینست که زود بروم بایران و تمنائی ندارم جز اینکه
امر بفرمائید هموطنان مرا که جبراً از اینجا بمیادین جنگ میفرستند آزاد کنند .

ضمناً قضیه تعرض و خشونت مأموران محلی را هنگام ورود بشهر برای او
حکایت کردم . اظهار تأسف نمود و گفت :

- در این تصمیمات و کارها مداخلتی نداریم . حکومت جمهوری آذربایجان
که ریاستش با (خان خوئیسکی) است باقتضای سیاست خود عمل مینماید . حالا
اینطور که میگوئید اگر گرفتاری اتباع ایران حقیقت داشته باشد ، خوبست در این
خصوص با خان مذاکره کنید .

- گفتم : مرا نمیشناسند و باین وضع نمیخواهم با ایشان روبرو شوم . استدعا
دارم خودتان در این باب عاجلاً اقدام بفرمائید .

پس از قدری تأمل اظهار نمود :

- بسیار خوب ایشانرا دعوت میکنم باینجا ، موضوع را مطرح کنید بلکه
راه حلی در نظر بگیرند .

آجودانش را خواست و دستور داد از آقای خان خوئیسکی (که در همان
محوطه کار میکرد) تلفونی خواهش کند اگر فرصت داشته باشند برای کار لازمی او
را ملاقات نمایند .

بعد پاشا قریب نیمساعت از جریان مأموریت خویش بققاز، و اینکه لزوماً از راه ارومیه - تبریز وجلفا بگنجه آمده، و درعرض راه همه جا برخوردی دوستانه با عناصر آزادیخواه ایران داشته، صحبت بمیان آورد. و ازجمله آن آزادیخواهان اسم اشخاصی بنام (بلوری) و (نوبری) را تکرارمینمود. میخواست مثل برادرش حسن نیت ترکها را در رابطه با ایرانیان متذکر گردد.

در مورد عزیمت من بایران گفت: «باید صبر کنید تا ما به بادکوبه برسیم و از آنجا به ایران روانه شوید». در صورتیکه من خیال میکردم ممکن است با کمک او از راه نخجوان وجلفا به تبریز و تهران سفر کنم. نخواست صراحتاً بگوید در این راه پارتیزانهای ارمنی مدام با سربازان ترک و آذریها در زدو خورد هستند و آن نواحی مغشوش است. همینقدر اظهار نمود: مسافرت در این خط برای مسافران غیر نظامی اشکال دارد.

- پرسیدم: چقدر طول خواهد کشید تا شما به بادکوبه برسید؟

- گفت: تصور میکنم یک ماه دیگر در بادکوبه باشیم.

- گفتم: در اینصورت بهتر است بنده فعلاً به تفلیس برگردم.

- جواب داد: چرا؟ ممکن است همینجا در باشگاه شهر منزل کنید.

- اظهار نمودم: اگر از ایرانیان رفع تعرض بشود و ایمن باشیم در قنصلخانه خودمان خواهیم ماند.

- لبخندی زد و گفت: قنصل شما تا بحال از اینجانب دیدن نکرده است و ما را به رسمیت نمیشناسد، ما هم با او کاری نداریم.

فهمیدم روابط باظہیر همایون حسنه نیست. برای اینکه ضمناً زمینه اصلاحی فراهم آید در مقام رفع و رجوع برآمده گفتم:

- مامورین قنصولی ایران در بلاد قفقاز، پیش از آنکه ارتباطشان باتهران قطع شود، راجع به تحولات سیاسی در این حدود و وظایف خود، از وزارت متبوعه کسب تکلیف نموده منتظر جواب هستند. شاید باینجهت رسم شناسائی بتعویق افتاده است.

این موقع خان خوئیسکی وارد اتاق شد . در نگاه اول بنظر مردی ورزیده و زیرک آمد . پاشا به پیشوازش رفت ، باهم بگرمی سلام و تعارف کردند . درضمن مرا باو اینطور معرفی نمود:

«یکی ازدوستان ایرانی خودمان را که باسفارشنامه مخصوص حضرت انور- پاشا آمده میخوانند به تهران بروند بشما معرفی میکنم . گویا هنگام ورود بگنجه مأموران حکومتی مزاحم ایشان شده اند . از اینجهت و ازجهت اعزام بعضی ازاتباع ایران به آقاستفا گله مند میباشند . خواستم زودتر باجنابعالی آشنا شوند که باتوضیحات حضوری سوءتفاهم مرتفع گردد . چون میگویند بزبان ترکی تسلط ندارند بزبان فرانسه صحبت میکردیم» .

دربین کلام پاشا با گشاده روئی گفتم: «جناب خان خوئیسکی که گویا اصلاً ایرانی تشریف دارند اگر فرانسه ندانند باهم فارسی حرف میزنیم» .

لیکن خان وکیل دادگستری بود و تحصیل کرده ، کم ویش فرانسه هم میدانست . دست مرا فشرد و باهوشیاری بلهجه ترکی عیناً بفارسی چنین پاسخ داد: «بلی همیشه ایران دوست هستم» !

این درآمد را معتنم شمرده بی مقدمه و مجامله وارد مطلب شده گفتم:

- با اینوصف مأمورین جنابعالی خصمانه اتباع ایران را جبراً بجنگ بادکوبه ایها میفرستند که سپربلا شوند ، چندساعت قبل میخواستند مرا هم به آقاستفا بفرستند . این اقدامات متأسفانه بدوستی و همزیستی مسالمت آمیز سکنه ترک و فارس در اینجا خلل وارد میآورد .

- متعذر شد و گفت: در نبرد جمهوریخواهان آذربایجان با اجنبی پرستان بادکوبه ای بسیاری ازکارگران ایرانی مقیم باکوطرف دشمنان ما را گرفته اند ، ما هم ناچار معارضه بمثل میکنیم .

- باو جواب دادم: همینطور که شما در حوزه حکومت خویش بزور اتباع بیگناه ایران را به آقاستفا میفرستید و بجنگ وامیدارید ، یقین بدانید انگلیسها و هیئت حاکمه فعلی در بادکوبه نیزکارگران ایرانی معادن نفت را جابرانه بجنگ

شما فرستاده‌اند. و حال آنکه هیچیک از ایرانیان بروی هم تیر نخواهند انداخت و شرکت آنها در منازعات داخلی قفقاز برای طرفین سودی ندارد.

ضمناً محض تظاهر بعدم رضایت از روش ظهیر همایون گوشزد نمودم: «تقصیر از قنصل ایرانست که نتوانسته توجه شما و پاشا را باین موضوع مهم جلب کند».

در نتیجه این مذاکرات و تا یک اندازه جانبداری نوری پاشا، بالاخره قرار شد خان خوئی‌سکی، پس از شور با وزرای خود، حکم استخلاص و رفع مزاحمت از اتباع ایران را صادر نماید.

نمیدانستم در بین همکاران ذی نفوذ خان خوئی‌سکی یک نیمچه ایرانی انقلابی دیگر بنام محمد امین رسول اف (رسول زاده نویسنده پیشین روزنامه ایران نو در تهران) آن تصمیم را صحه گذاشته است. بعداً با او هم ملاقاتی دست داد، البته بسردی، تا استخلاص ایرانیها کاملاً میسر گردید.

در موقع خداحافظی، پاشا پیش خان بمن گفت: «هر وقت حاجتی داشته باشید و من در شهر نباشم به ناظم بیک رئیس ستاد رجوع کنید، میسپارم کار شما را زود انجام دهد».....

افسر دژبان چون مرا مورد توجه رؤسای خود دید، بیرون عمارت منتظر شد باز بمن کمک کند. با او بقنسولخانه رفتم و مدتی دق الباب کردیم تا مستخدمی آمد و دربگشود. ورود اینجناب در آن موقع برای جناب قنصل تعجب‌آور بود، اظهار کرد: «برادر چطور خود را باینجا رساندی؟»!

درشکه‌چی جامه‌دانهای مرا بقنسولخانه برده گفته بود تعلق بیک مسافر ایرانی دارد که در خیابان گرفتار شده. کرایه او را نداده بودند، سرگذشت مرا هم در نخستین ساعات ورود به گنج به مدتی باور نمیکردند.

پس از استخلاص اتباع ایران وقتی در گفت و شنود باز شد، ظهیر همایون که مردی خوش مشرب و خوش صحبت بود چنین درد دل نمود: «این وضع نتیجه لایقیدی زمامداران امور ایران است که سرگرم تأمین منافع شخصی هستند و توجه بمصالح مملکتی ندارند». دلیل آورد «آزادیخواهان آذری دربادی اسر برای

پیشرفت کار خود بدولت ایران ملتجی شدند و تحت ریاست عادل بیگ نام نمایندگانی به تهران فرستادند ، تا بهر وسیله شده دولت ایران را وادارند از مسلمانهای قفقاز حمایت نموده نگذارند بادکوبه بدست ارمنی ها افتد . چون بیش از یکصد و پنجاه هزار نفر تبعه در این نواحی داریم ، بامختصر عطف توجه امکان داشت رهبران آذری را آلت دست قرار داده برای اعاده نفوذ ایران در قفقاز زمینه سازی بکنیم . لیکن مصادر امور تهران به اظهارات نمایندگان آزادیخواه بادکوبه وقعی ننهادند . اینها پس از مدتی معطلی در تهران مأیوس برگشتند و رفتند بطرف ترکها ، ازدولت عثمانی کمک گرفتند . حالاکار باینجا کشیده که نسبت باتباع ایران ستم روا میدارند و اگر برحسب تصادف شما توسط نوری پاشا برای آزادی ایرانیهای مقیم گنجه اقدام نمیکردید رشته زندگی این بخت برگشته ها بکلی از هم می گسیخت .

باعلم به این سوابق ظهیرهمایون هنگام ورود رهبران آذری وعساکر ترک به گنجه ، بی گذار به آب زده خواسته بود ثروتمندان محلی را تحت الحمايه قرار دهد . ضمناً پرچم ایران را بر فراز شعبه بانک دولتی روس افراشته بود که موجودی طلای آن بانک را حفظ کند . ولی ترکها اعتنا نکرده دارائی بانک را تصاحب وسرمایه داران را دوشیده بودند . باین جهت جناب قنصل حکومت وقت را برسمیت نشناخته وبآنها مراوده نمینمود .

پیش از ورود ترکها عناصر آشوب طلب شهرستان گنجه نیز چند روز بقتل و غارت ملاکین وتوانگران دست زده بودند .

روزی یک تن از افراد خانواده متمکن ومشهور (شام خورسکی) گنجه را در باشگاه شهر بمن نشان دادند وگفتند: فقط این بیچاره که آن موقع دور از عائله و غائله بوده است جان سالم بدربرده ، اما سائل بکف شده است وجنون پیدا کرده ! ... بانتظار فتح بادکوبه ناچار قریب دو ماه در گنجه روزشماری کردم ، چونکه شریف الدوله هم ، با اظهار خوشوقتی و قدردانی از جهت مدد به ایرانیان این شهر ، بمن نوشته بود مبادا غیر از راه بادکوبه ازطریق دیگر بایران برگردم که خطر دارد .

خوشبختانه در گنجه خواربار فراوان وهزینه زندگی برعکس سایر نقاط ارزان بود . زیرا آن شهرستان یک ناحیه بسیار مستعد برای کشاورزی است که همیشه

غله وفواکه و انواع سبزیجات و مشروبات بخارج صادر میکند. در آن ایام چون صدور محصولات اشکال داشت و فور نعمت بیشتر شده بود.

. لیکن آنجا، بجز آرامگاه نسبتاً رفیعی که روسها در تازه محله پیادگار نظامی شاعر نامدار ایران ساخته بودند، گردشگاه جالبی برای من وجود نداشت.

بعضی از شبها باظھیر همایون که زن و بچه‌اش در باد کوبه بودند و تنها میزیست، میرفتیم به باشگاه شهرداری. اینجا هم بازیهای نرد و شطرنج میان اعضاء رایج بود. اغلب مرا بازی میگرفتند و پیر مردهایشان باخواندن اشعار حماسی شاهنامه دم از عشق و علاقه بایران میزدند.

یک شب که دیروقت از باشگاه به قنسولخانه آمدم، توی دالان مستخدم قنسول روی زمین دمر افتاده بود، میلرزید و ناله میکرد. بواسطه شدت تب حرارتی فوق العاده از بدنش متصاعد بود و نمیتوانست برخیزد. همینقدر بر زبان آورد که دو ساعت است به آنحال زار افتاده!

چون آن موقع دسترسی به طبیب نبود او را به اطاقش بردیم و بخوابگاه خود رفتیم. موقع استراحت یکباره بمن هم لرزی شدید دست داد. در رختخواب هر قدر خویشتن را می پوشاندم باز سردم بود. بعد تب آمد و بیحال شدم.

صبح زود ظھیر همایون شخصاً بسراغ پزشک محله رفت، ولی وی نزدیک ظهر آمد. گفت از شب گذشته تا آنساعت مرضی بیشمار دقیقه‌ای او را راحت نگذاشته‌اند، زیرا مرض واگیری در شهر شیوع یافته است که نظیرش دیده نشده. سرایت گریپ اسپانیائی به قفقاز عموم اهل شهر را باین ناخوشی مبتلا ساخته بود.

دکتر دستور داد عصاره بادام تلخ بخورد من دهند و ملحفه‌ای را در آب سرد خیس کرده اتصالاً بتن لخت من به پیچند تا حرارت بدن بالا نرود. غافل از اینکه احتمال میرفت آن معالجه منجر بذات‌الریه حاد شود و مرا هلاک نماید. چنانکه آنروزها بسیاری از بیماران او همینطور تلف شدند.

خوشبختانه سه چهار روز بعد تب خود بخود قطع گردید. لیکن ضعف آنچنان برمزاج من مستولی شده بود که قادر به پائین آمدن از تخت خواب و برداشتن یک قدم نبودم.

ایرانیهای مقیم گنجه که بمن اظهار مهر و علاقه می نمودند ، برای تجدید قوا و اعاده صحت ، تغییر آب و هوا را مفید میدانستند . تجویز کردند دوسه هفته در ییلاقی استراحت بکنم . ولی در آن موقع خروج از شهر دور از حزم و احتیاط میبود .

قنسول گفت در آنحوالی دهکده خوش آب و هوایی است بنام (الن دورف) که سکنه اش تمام آلمانی نژاد هستند و بی آزار . آنجا با خانواده ای مرفه و مهمان نواز سابقه دوستی دارد ، بدنیست چند روز بروم پیش آنها تا حالم بجا آید .

بایک درشکه چی آشنا و مطمئن مرا فرستاد نزد خانواده (فورر) . نامه ای بآنها نوشت که از من پذیرائی و پرستاری کنند ، البته با دریافت هرنوع هزینه .

الن دورف بیست و چند کیلومتر تا شهر فاصله داشت . این مسافت را در یک دشت پوشیده از موستان دو ساعته طی نمودیم .

آن قریه بهیچیک از دهات قفقاز شباهت نداشت ، کنار کوچه های مشجر- شسته رفته ، که از هرطرف آب جاری در جویها روان بود ، همه جا دیدم کودکان خردسال پاک و پاکیزه آرام مشغول بازی هستند . در سایه درختان انبوه روی سکوها ، پیرزنهای خوش سرو وضع و دوشیزگان آراسته بعضی گلدوزی میکردند و برخی کتاب میخواندند . سکوت کوی و برزن را فقط آهنگ موزون سم اسبهای درشکه روی سنگفرشها ، و زنگوله گردن بندشان در حین حرکت برهم میزد .

در مدخل ویلای قشنگی سورچی ایستاد و پیاده شد . غازه های توی باغ بصدا درآمدند .

خدمتکاری پیش بند بسته خود را بدر رساند . با هم آشنا بودند و بنای خوش و بش گذاشتند . او باین گفت : « برای شما مهمان آورده ام » و این با اظهار نمود : « خوش آمدند » ! گرچه صاحبخانه ها در منزل نبودند ، خدمتکار با روی خوش جامه دانم را گرفت و مرا بداخل عمارت برد . اربابانش نیمروز از محل کار برمیگشتند .

آنجا زن و مرد ، خادم و مخدوم بی تفاوت ، صبح و عصر در خانه و باغ از ماکیان و گاو و خوک نگهداری میکردند ، یا در بوستانهای بیرون آبادی مشغول کشت و کار و انگورچینی بودند . ظهر و شب هر کدام بازنیل و ظرفی مملو از میوه و سبزیجات یا شیر و پنیر و تخم مرغ بمنزل میآمدند .

صاحبان خانه سه برادر بودند که با همسران و فرزندان خود مشترکاً یکجا زندگی میکردند. یک کارخانه نوشابه سازی داشتند که محصول باغاتشان در آنکارخانه مصرف میشد. فرآوردهٔ مؤسسهٔ (فورر و برادران) در تمام روسیه معروف بود و از این راه ثروت هنگفتی اندوخته بودند.

آنها وقتی بخانه آمدند از وصول نامهٔ ظهیر همایون و دیدار فرستادهٔ او مشعوف گردیدند. فوری یک اطاق مبلهٔ وسیع در اختیارم گذاشتند و موجبات آسایش مرا فراهم آوردند.

بعد از صرف ناهار، که معمولاً خوراکشان متنوع بود و فراوان و درضمن بجای آب شراب مینوشیدند، باز شیر قهوه میخوردند با کلوچه و میوه و مربا، همه تندرست بودند و قوی بنیه. بواسطه دوندگی و فعالیت زیاد اشتھائی وافر داشتند. چون میدیدند اینجانب در خوردن غذا و عصرانه امساک میکنم بخیالشان اغذیهٔ آنها باب طبع من نیست.

شامگاهان خانها و آقایان لباس عوض میکردند و آرایش مینمودند. در سالن و سفرخانه جمع میشدند. صحبتهای بامزه و شوخیهای خنده دار میکردند. شام میخوردند و پس از آن باز شراب و شیرینی، تانصف شب یکی ارگ مینواخت، دیگری آواز میخواند و گیتار میزد. همه باهم دم میگرفتند، میرقصیدند، پای کوبی و دست افشانی مینمودند.

دو سه شب گمان کردم آنهمه عیش و نوش برای اینست که بمن بدنگذرد. بعد فهمیدم بساط سور و سرور هرشب در تمام خانه ها گسترده است. آنجا از جنگ و اغتشاش و قتل و غارت اثری نبود، ذکرش هم نمیشد.

جمعیت الن دورف از پانصد خانوار تجاوز نمیکرد. همه آلمانی نژاد بودند. نیاکانشان که تا اواسط قرن هیجدهم میلادی داخل خاک روسیه، در سرحدات پروس شرقی سکونت داشتند، برای الحاق به میهن اصلی یعنی مملکت آلمان اسباب زحمت تزارها میشدند. دولت روس پس از جنگ با فتحعلی شاه و تصرف شهرهای ایرانی قفقاز آنها را بگنجه کوچ داد.

در عرض صد سال براثر کار و کوشش، از آن پدران میهن پرست و سرکش این فرزندان سربراه و زحمت کش بوجود آمده بود. کاری بکار اقوام دیگر ساکن

آن نواحی نداشتند ، آنقدر مهربان بودند و بی‌آزار که ترک‌تازان متعصب و خونخوار هم هیچوقت متعرض آنها نمیشدند.

برای جامعه خود یک عمارت شهرداری ، یک کلیسا ، چند درمانگاه و کتابخانه ، مدرسه و سینما ساخته بودند. انجمن شهر با وصول عوارض بلدی آن مؤسسات را اداره میکرد و استفاده از آن بترتیب معینی برای عموم خانواده‌ها مجانی بود. قابل توجه اینست که در آنجا دادگاه و پاسبانی وجود نداشت ، زیرا هیچوقت دعوا و مرافعه یا دزدی و دغلی روی نمیداد. شب و روز در و پنجره حیاطها و اطاقها بکوچه و خیابان باز بود. همسایگان در حین عبور از خارج و داخل با هم خوش و بش و راز و نیاز میکردند. گوئی همه اهل یک خانواده هستند.

روزها وقتی در کوچه باغها قدم میزدیم ، هر رهگذر بمن روی خوش نشان میداد و با تبسم تعارف میکرد.

خلاصه در محیط متشنج و جوامع منحنط قفقاز ، الن دوف و مردمش جلوه مدینه‌ای درعالم رؤیا داشت و از آن آرامش روان بخش زود حالم بجا آمد..... یک روز صاحبخانه‌ها برای مشاهده دستگاه نوشابه سازی و خم‌خانه‌های خود مرا بکارخانه بردند. سردابهایی رانشانم دادند که چند طبقه زیرزمین ساخته شده بود ، به آنطبقات با آسانسور پائین میرفتند و بالا میآمدند. همه جا را چراغ برق مثل روز روشن میکرد.

با اینکه یک تن پوش ضخیم بدوشم انداختند ، بواسطه رطوبت و برودت زیرزمینها ، نتوانستم از طبقه سوم پائین تر بروم. هر طبقه اختصاص داشت بنوعی مشروب ساخته شده از انگور در سال معین.

برسم میخانه‌ها یکجا جام شرابی کهنه بمن تعارف کردند. چون از نوشیدن آن خودداری نمودم ، برادر ارشد فوررها ترجمه آلمانی این رباعی خیام را برخم کشید:

می‌خور که ز دل کثرت و قلت ببرد و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد.

پرهیز مکن ز کیمیائی که از او یک جرعه خوری هزار علت ببرد!

نا گفته نماند که درو دیوار خم‌خانه‌ها را هم، با خطوط زرین درشت، مزین بترجمه آلمانی رباعیات خیام کرده بودند.....

معهود این بود که پس از دوهفته درشکه‌چی بازآید و مرا بشهر برگرداند. افراد خانواده فوراً چنان بمن انس گرفته بودند که میخواستند باز یکچند نزد آنها باشم.

بابت مخارج آن مدت چیزی از من نگرفتند، سهل است موقع حرکت بعنوان سوغات چند سبد از بهترین تولیدات خود را توی درشکه گذاشتند. چون خواهش و اصرار نمودم لااقل قبول کنند از شهر هرچه لازم دارند برای آنها بفرستم، فقط قدری قهوه دانه بونداده خواستند. این متاع را که بواسطه ادامه جنگ نایاب شده بود خیلی دوست میداشتند.

— پایان انتظار —

در مراجعت شنیدم ترکها در آق استفا منشویکها را شکست داده بعقب رانده‌اند. اما از طرف دیگر بواسطه مقاومت شدید گرجیها باطوم را تخلیه کرده بودند، جای آنها را در این بندر سربازان آلمانی گرفته بودند. این بار آلمانها میخواستند از راه دریای سیاه و گرجستان خود را به باکو برسانند.

در اوایل پائیز قشون ترك موفق گردید باد کوبه را بگیرد. من بی‌درنگ شبانه با یک قطار سرباز برعازم آتشهر شدم. ظهیر همایون که خبر از خانواده خود نداشت درموقع خداحافظی خواهش نمود او را از مجاری احوال زن و بچه‌اش بلا تأخیر مطلع کنم.

صبح آنشب آفتاب تازه طلوع کرده بود که از ایستگاه راه‌آهن باکو، با کمک دژبانان ترك، یک درشکه مرا به قنصلخانه ایران رساند. شهر خالی از جمعیت بنظر آمد. تعفن اجساد کفن و دفن نشده در بعضی نقاط هوارا مسموم نموده بود. درشکه‌چی میگفت: «این ارمنی‌ها را عثمانیها بتلافی کشتار سکنه مسلمان، در زمان تسلط شائومیان، بقتل رسانده‌اند».

قنصلخانه ایران را یک‌عده افراد مسلح احاطه کرده بودند که گفته شد گارد مستحفظ قنصل هستند. محمدخان ساعدالوزاره کنسول ایران (نخست وزیر بعد از دوره رضاشاه و سناتور فعلی) بیدار و آماده بکار بود. او را قبلا ندیده بودم، از ورود من در آنموقع متعجب گردید. وقتی سفارشنامه شریف‌الدوله را دید و سرگذشت مرا شنید، خواست از من پذیرائی بکند، گفتم قرار است بمنزل میرابوطالب تاجر رشتی وارد بشوم. سپرد کارکنانش مرا بآنخانه رساندند. میر ابوطالب خود در گنجه تجارت میکرد.

هفته قبل نمایندگان شهر ساعدالوزاره را کمک گرفته او را باخود برای مذاکره و وساطت به پیشواز فرمانده قشون مهاجم برده بودند، که نگذارد (مجاهدین اسلام *) پس از تصرف باکو متعرض اهالی بشوند. شنیدم فرمانده فاتح چنین قولی هم داده بوده است، لیکن زبردستان بقول و قرارش عمل نکرده بودند.

در گوشه و کنار شهر کماکان ارمنی کشی با منتهای شقاوت و قساوت ادامه داشت. تروریستهای محله کارگران نفت (چرنی گورود) که آنها را قورشچی مینامیدند، اطفال بیگناه ارمنی را کت بسته ردیف بزانو می نشاندد و شرط می بستند: هر کس بتواند بایک ضربت قمه سرازتن آن فلک زده ها جدا کند هزار منات، یعنی یک تومان، نازشست از دیگران بگیرد!

عیال ظهیر همایون که یونانی الاصل بود وقیافه ولهجه اش به ارمنی ها شباهت داشت با اطفال کوچکش در خانه کس و کار مقیم باکو میزیست. حکایت کرد: در همان ایام (که دهه عاشورا بود) توی خیابان بدام تروریستها افتاد، اگر از فرط ناامیدی و وحشت دست باسماں فریاد نمیکشید (یا حسین)! او را هم با بچه هایش بقتل رسانده بودند.

چون نوری پاشا دربدو ورود رونشان نمیداد، بعد از چند روز بدیدن فرماندار نظامی شهر (میرالای ناظم بیگ) رفتم. او را از گنجه میشناختم، رئیس ستاد لشگریان ترک بود واقسری کچ خلق. ضمن مذاکره درباب طریق مسافرت بایران، اشاره بان کشتار سبعانه و غیر انسانی نمودم، گفت: «ربطی بعمل ما ندارد. مسلمانهای متعصب بادکوبه انتقام بستگان خود را میگیرند که چند ماه پیش بیرحمانه بدست ارمنیها کشته شده اند».

و حال آنکه سکنه شیعه مذهب بادکوبه عموماً از عمل (قورشچی) های آدمکش اظهار تنفر و انزجار مینمودند. اما رهبران حزب (مساواتچی) که باتقویت قشون ترک حکومت آذربایجان قفقاز را درست کرده و دردست گرفته بودند، روزهای اول با این عذر و بهانه مخالفین سیاسی خود را هم بوسیله تروریستهای مزدور بقتل میرساندند.

* دارودسته خان خوئیسی و اشغالگران ترک در آنتاریخ این اسم را روی خود گذاشته بودند.

آن موقع فرماندهان ترك در خط ديگر سير ميكردند. چون به باد كوبه رسيده بودند، براي اجراي مرام اصلي خود يعني پيوستن به تركمن هاي ماوراء بحر خزر، ميخواستند با عبور از قسمت كم عرض اين دريا خود را از باد كوبه به (كراسنوودسك) برسانند و از آنجا تا تاشكند خاك تركستان را قبضه كنند!

حتي پس از پايان جنگ جهاني، كه قدرت فرقه ترك اجاقی در اسلامبول زایل گردید، باز باين خيال خام انور پاشای مطرود از راه روسيه خود را به ازبكستان رساند تا براي اقوام توراني نژاد آنسامان حكومت مستقلي تشكيل دهد. اما بخت برگشته نزديك شهر دوشنبه، در جنگ با كمونيستهای تازه بدوران رسيده و توسعه طلب، از پای درآمد (سال ۱۹۲۲ میلادی).

باري راه رسيدن بايران كماكان مسدود بود. اتباع شائوميان ارمني و انگليسيها هريك بنوبه خود كشتي ها، باركاسها، حتي چند لتكای شرعی را از بندر باكو برده بودند. ناظم بيك بمن گفت: «اگر خيلي عجله داريد شمارا از خشکی به لنكران و آستارا ميفرستيم. اما اين راه امن نيست و مسئوليت هريش آمد نامطلوب بعهدۀ خودتانست». معلوم نبود بالاخره از كجا و بچه وسيله ميتوان بمرز ايران راه يافت.

در شهر باكو با وجود حوادث مذكور وسايل زندگي مهيا ولي گرانتر از ساير جاها ميبود. ساعدالوزاره برخلاف ظهيرهمايون بخوبي از عهده سرپرستي اتباع ايران برميآمد و بانرمش مخصوص بخود هم با فرماندهان قشون ترك ميساخت هم با مصادر امور محلی. باينجهت همشهریها او را دوست داشتند و همه جور جورش را ميكشيدند.

مير ابوطالب مصاحب اينجانب در شهر گنجه خود را زود به باكو رساند، مرا با اغلب تجار ايراني آشنا و محشور نمود. آنها قبلًا يك مدرسه مرتب براي تحصيل فرزندان شان در باد كوبه ساخته و پرداخته بودند، همعي بيهوده نمودند مرا براي مديريت آن مدرسه نزد خود نگاهدارند. همين تجار براي اينكه در ردیف ميليونرهای معروف باد كوبه ای عرض وجود نمايند هرشب در باشگاه مجلل شهر جمع ميشدند و با آنها قمارهای كلان مينمودند. تا آنموقع ثروت اين طبقه از باد كوبه ايتها حساب نداشت.

خان خوئیسی و یارانش هم، غافل از تحولات سریع روسیه و گسترش بلای کمونیسم، سرگرم سازمان دادن بحکومت بی پایه و بی مایه جمهوری خود بودند. در مقابل احزاب مخالف نوری پاشا از آنده پشتیبانی مینمود. اینها برای خوش آمد نوری پاشا حتی یک میسیون نظامی دولت آلمان را، که تحت ریاست پسر مارشال هیندنبورگ از تفلیس به باکو آمده بود، بیرون کردند.

باری، نزدیک دروازه گیلان ما از اوضاع ایران خبر نداشتیم، چه رسد باوضاع جهان. جسته و گریخته از شایعات مربوط به طغیان جنگلیها و جنگ وجدالشان با انگلیسها در گیلان معلوم میشد باز وضع مملکت ما مغشوش است. از این جهت ایرانیهای مقیم باکو سخت نگران و ناراحت بودند.

اخبار جبهه های، جنگ مغرب زمین را نظامیان ترک، پس از سانسور بفع خود، در روزنامه محلی منتشر میکردند. بجرايد خارجی دسترسی نبود. مع هذا از لابلای همان اخبار معلوم میشد: در خاک فرانسه آخرین تلاش ژنرال لودندورف برای مغلوب ساختن فرانسویها نتیجه نبخشیده، بالعکس مارشال فوش پس از احراز مقام فرماندهی کل نیروی فرانسه و انگلیس، قشون آلمان را بعقب رانده خود را به استحکامات معروف به (هیندنبورگ) رسانده بود.

ایطالیائیها اطریشیها را از خاک خود بیرون میراندند. در مقدونیه قوای متفقین بلغارها را وادار بترك مخاصمه نموده در خاک صربستان پیشروی میکردند. ژنرال آلن بی انگلیسی هم در جبهه سوریه، دمشق را متصرف شده نزدیک شهر حلب با ترکها میجنگید.

خلاصه در تمام جبهه ها تغییرات غیر منتظره حکایت از غلبه متفقین مینمود.... چهل پنجاه روز گذشت. چند نفر از کملین مهاجران ایرانی در اسلامبول، منجمله میرزا کریمخان رشتی (خان اکبر) سید محمد صادق طباطبائی و حاج فطن الملک جلالی تدریجاً وارد باد کوبه شدند. موانع مسافرت به باطوم و تفلیس تا حدی مرتفع گردیده بود، آنها هم دل بدریا زده میخواستند از راه قفقاز خود را بایران برسانند. نمیدانستند نگارنده در این راه چهار ماه معطل مانده است. از آن بعد برای وصول بایران متفقاً کوشش نمودیم.

یکروز ساعدالوزاره خبرداد به یک کشتی نفتکش اجازه داده شده وارد بندرگاه بادکوبه شود. تحقیق کردیم گفتند برای مبادله کالا، بین ترکها وانگلیسها پیامهایی ردوبدل گردیده، توافق نموده اند که یک کشتی هزارکیسه برنج از انزلی بباکو بیاورد ودر عوض نفت از بادکوبه بآنجا برود.

درصدد برآمدیم هرطور شده بآن کشتی خود را به انزلی (بندرپهلوی) برسانیم. ولی در جزء قرار و مدارها یک شرط این بود که سوار کردن مسافر از دوطرف ممنوع باشد.

من به نوری پاشا متوسل شدم و ساعدالوزاره بخان خوئیسکی. موافقت نمودند برای رفتن مابداخل کشتی از اینطرف ممانعت بعمل نیاید، اما تذکر دادند از آنطرف قطعاً با اشکالاتی مواجه خواهیم شد. در این خصوص ساعدالوزاره با (کاپیتان) کشتی نیز وارد مذاکره گردید.

خطرات بین راه یکی شدت عمل شائومیان بلشویک سابق الذکر و اتباع ارمنی او بود. آنها پس از ترك بادکوبه، پیش از آنکه از (کراسنودسک) سر درآوردند و اعدامشان کنند، مدتی در جزیره آبشوران روبروی بادکوبه لنگر انداخته مانند دزدان دریائی متعرض مسافران میشدند. هر مسلمانی را گیر میآوردند زجر میدادند و بقتل میرساندند.

دوم گذشتن از حلقه محاصره کشتیهائی بود که آن دور و بر نظامیان انگلیسی در اختیار داشتند. اینها نیز همه کس را بازداشت و هرنوع معمولاتی را تفتیش مینمودند.

سوم بازجوئی وجلوگیری مأمورین دیگر انگلیسی در بندر انزلی، از ترس اینکه اشخاص مشکوک و خطرناک بخاک ایران راه نیابند و اسلحه از خارج برای جنگلیها وارد نشود....

نزدیک آفتابغروب باتفاق سید محمد صادق طباطبائی و حاج فطن الملک داخل کشتی نفتکش (آفریکا) شدیم. ساعدالوزاره همراه یک افسر ترك و دو مأمور گمرک مارا تا بندر مشایعت نمود. جامه دانها را جاشویان از اسکله به کشتی بردند. سربازان ترك نمیگذاشتند باربر محلی بدرون کشتی برود.

میرزا کریمخان همراه ما نیامد. او در خانه یکی از دوستان قدیمش (باقی بیک)، که بستگی به مساواتچی‌ها داشت، منزل کرده با رسول‌اف که بعنوان لیدر حزب مساوات صاحب نفوذ شده بود، ارتباط برقرار نمود. نفهمیدیم چه خیال دارد. پوشیده نبود که حسودانه از قیام میزا کوچکخان جنگلی خورسند نیست و جز خودش کسی دیگر را شایسته رهبری گیلانیان نمیداند. میگفت میرزا که پیشتر خدمتگزار درخانه آنها بوده است از عهده کارهای خطیر برنمیآید. چون وی بهرجهت در گیلان سرکرده‌ای توانا شده بود و در تمام ایران هم مورد توجه، خان اکبر میخواست ترتیبی بدهد که لامحاله برای حفظ ظاهر باسلام و صلوات و حسن استقبال وارد رشت شود و بتواند نقش نوی بازی کند.....

در کشتی کثیف آفریکا یک مرد قد کوتاه و فربه‌ی که سروصورت و لباس چرکش با جاشویان فرق نداشت و معلوم شد کاپیتان کشتی است، باقیافه عبوس ما را برد بطبقه زیرین، توی دخمه‌هائی تنگ و تاریک شبیه بزندان مجرد جای داد. از بوی نفت نمیشد نفس کشید.

طباطبائی بر زبان آورد: «گویا بی‌گدار باب زده‌ایم!»! در هر حال چاره نبود. نفتکش با صدای سرسام‌آور ماشینخانه کهنه و فرسوده‌اش شبانه حرکت کرد. در تلاطم دریا دائماً بالاوپائین میشد. پس از یکی دو ساعت بحریمائی کند و غیر عادی، سوت مخوفی کشید و لنگر انداخت.

من آنوقت بخاطر رسید که اگر جامه‌دانهایم را تفتیش کنند بعضی از نوشتجات و عکسهای مربوط بسفر مهاجرت بدست خواهد افتاد، که همه مغایر با مسلک ارامنه انقلابی و مرام انگلیسهای بداندیش بود. فی‌الغور آنچه بنظر مدرکی مضر آمد برداشته لوله کردم و با کمال تأسف از مجرای مستراح باب انداختم. فقط پاکت مارک دارولاک و مهر شده ایراکه شریف‌الدوله هنگام حرکت از تفلیس بمن سپرده بود در تهران بدهم بوزیر خارجه، زیر دست نگاهداشتم.

بضمیمه آن پاکت از طرف سرکنسولگری گذرنامه یک پیک سیاسی نیز برای من صادر شده بود.

بعد برای رفع تنهائی و اضطراب خاطر بکاین طباطبائی رفتم ، قبل^۱ فطن الملک پیش ایشان جا گرفته بود. آنجا هم فقط صدای پای افرادی شنیده میشد که در عرشه کشتی تردد میکردند.

هر لحظه مترصد بودیم عمال شائومیان نازل شوند و ما را در بند کشند. تنها امید این بود که شاید گذرنامه سیاسی من بکار آید، هرچند ارامنه خشنناک و از جان گذشته حرف حساب سرشان نمیشد و بتلافی همکیشان بلادیده خود هر مسلمان بیگناه بچنگشان می افتاد میکشند.

زیاده چه عرض کنم، هول و هراس و تشویش خاطر مادر آن لحظات بوصف در نمی آید. وقتی صدای آمد و شد تخفیف یافت و کشتی دوباره راه افتاد نفس راحت کشیدیم. البته باز خطراتی در پیش بود اما نه بآن حدت و شدت. انگلیسها ممکن بود ما را تحت نظر بگیرند ولی زجر نمیدادند و نمی کشند.

ساعات صبح هنوز در زندان تاریک خود روی نیم تخت خشک چوبی دراز کشیده بودم، ساس های نامرئی از درز تخته های پوشیده مدام آزارم میدادند و بر اثر ناراحتی و بی خوابی هی خمیازه میکشیدم، چند ضربه انگشت به پشت درخورد. بخیالم یکی از همراهانست بصدای بلند گفتم: بفرمائید.

همینکه در باز و قضا قدری روشن شد ، هیولای یک افسر انگلیسی نسبتاً بلند قد و مسن ، بالباس نظام مرتب ، مانند کابوسی بیرون در هویدا گردید. بنظرم بعید آمد که او از جزیره آبشوران سوار کشتی شده باشد ، زیرا بلشویکها با انگلیسها میانه نداشتند. بعد هم نفتکش آفریکا در دریا لنگر نینداخت که تصور شود آن افسر انگلیسی از کشتی دیگر باینجا آمده باشد.

فوری برخاستم. بزبان فصیح فارسی عنوان کرد:

- ببخشید آقا، گویا مزاحم شده ام.

- باتحیر جواب دادم: خیر بهیچوجه.

- پرسید: مرا بجا نمی آورید؟

- گفتم: در نظر ندارم جائی خدمت شما رسیده باشم.

- گفت: در باکو.

برتعجبم افزود. اشاره بیکی از جامه‌دانهایم کرد و اظهار نمود:
- این جامه‌دان را من از اسکله باینجا آوردم و دو بیست منات از شما انعام گرفتم!

فهمیدم او آنجا در لباس یک جاشو ظاهر شده است که شناخته نشود. خود را معرفی نمود: «میجر ما کدونالد، کارگذار سیاسی بریتانیای کبیر مأمور باکو» منم خود را باو اینطور معرفی کردم: «پیک سیاسی سرکنسولگری ایران در تفلیس» گوئی باور کرد، گفت: «بیائید برویم بالا در هوای آزاد یک فنجان چای صرف کنید». به کاپیتان کشتی و ملوانان تحکم میکرد! کنار میزی نشستیم. پرسید:
- در باد کوبه نشنیدید بین ما و ترکها جنگ متارکه گردیده؟

- گفتم: خیر. این خبر هنوز آنجا منتشر نشده است.
- بعد گفت: ژنرال لودندورف هم از فرماندهی قشون آلمان در جبهه غرب کناره گیری کرده، آلمانها شکست خورده اند و همین روزها تسلیم میشوند.

با اینکه در صحت آن بیانات شک داشتم، خود را مشعوف نشان دادم. سپس راجع به همراهان سئوالاتی کرد. نمیدانستم آنها را قبل از من دیده است یا نه. خیلی با احتیاط اظهار نمودم: این آقایان گویا هنگام شروع جنگ مسافر بوده اند و بواسطه انسداد راه ایران این مدت را در اسلامبول بسر برده اند. اخیراً چون راه اسلامبول بباطوم باز شده بفقاز آمده اند که از باکو بایران بروند. بتوصیه ساعدالوزاره قسول ایران همه با این کشتی عازم انزلی و تهران هستیم.

بعلامت قبول سرتکان داد و گفت: «محمدخان، مأمور کاردانی است!»
خواهش کردم موافقت کند بروم همراهان را بعرشه بیاورم باو آشنا شوند. باین عنوان نزد طباطبائی و فطن الملک رفته آنها را از جریان دیدار و مذاکره با افسر انگلیسی مطلع نمودم. معلوم شد ما کدونالد توی راهرو تحتانی بدو در جایگاه من را کوبیده است و احتمالاً بعد میخواست بسراغ دیگران رود. در هر صورت وقتی باتفاق بالا رفتیم بآنها گفت: «دیشب کاپیتان نگذاشت مأموران شائومیان اسباب زحمت بشوند باید ممنون او باشیم!»

آقایان هم با ما کدونالد گرم گرفتند و این برخورد بنظر بی ضرر آمد.

در دریا کشتی دیگری دیده نشد تا رسیدیم به بندر انزلی. بیرون موج شکنها یک بارکاس سریعاً خود را رساند بافریکا. چند درجه دار انگلیسی از آن میان خواستند سرنشینان و محمولات نفتکش را مورد بازرسی قرار دهند، اما به اشارت میجر ما کدونالد بدون انجام وظیفه برگشتند.

در موقع پیاده شدن از کشتی نیز بسفارش او نظامیان مأمور اسکله ما را به گمرکخانه نبردند و جامه دانهایمان را تفتیش نکردند. سهل است بایک اتومبیل فوردارتشی ما را در هوای بارانی برشت رساندند. بقول حاج فطن الملک «واقعاً شانس آوردیم»! نمیدانستیم دوستان ساعدالوزاره بسفارش او مخفیانه در آنراه از ما مواظبت میکردند.

آنجا بخانه سردار معتمد وارد شدیم چون باطباطبائی سابقه خصوصیت داشت از ما خوب پذیرائی کرد.

کوچه و بازار رشت پر بود از سربازان انگلیسی که در معابر کج و معوج شهر ماشینهایشان اتصالاً آمد و شد میکرد. گیلان یک منطقه جنگی بشمار میآمد. قبلاً میرزا کوچک خان و جنگلیهای طاغی که پس از انقلاب روسیه جان تازه گرفته در رشت و توابع تا منجیل نفوذ پیدا کرده بودند، برای خلع سلاح باقی مانده عساکر روس که از ایران بروسیه میرفتند، قد علم نموده حتی میخواستند مانع عبور سپاهیان انگلیسی از قزوین بسمت انزلی شوند. اما پس از چند زد و خورد با نظامیان روسی و انگلیسی تاب مقاومت نیاورده شهر رشت را هم تخلیه نموده بفومنات عقب نشسته بودند.

بعداً رودخانه وپل پسیخان در هفت کیلومتری مغرب رشت بین متخاصمین حدفاصل گردید. انگلیسها بطرف فومن نمیرفتند و جنگلیها هم بحومه رشت تجاوز نمینمودند.

میرزا کوچک خان و اتباع ناچورش توی جنگل قریه گوراب زرمخ را پایگاه یک حکومت سوسیالیستی قرار داده بودند؛ بقصد اینکه سپس آنرا توسعه داده ایران را از لوث وجود انگلیسها و هیئت حاکمه بیگانه پرست تهران پاک نمایند.....

دوسه روز که از راحت باش ما در رشت گذشت، بدنبال انتشار اعلامیه های بلندبالائی از طرف کنسولگری انگلیس، راجع به تسلیم بلاشرط دولت آلمان به

متفقین، یک‌عهده پادوی مزدور با ساز و دهل در کوچه و بازار تظاهر بشور و شغفی زاید الوصف نمودند. بر در هر خانه و مغازه پرچم ایران را توأم با پرچم بریتانیای کبیر برافراشتند. انگلیسها نیز در یک کاروانسرا مجلس جشنی باشکوه ترتیب دادند. اعیان و تجار ابن الوقت چنان بآن مجلس روی آوردند و در خوش آمد گوئی بمران سپاه انگلیسی بر یکدیگر سبقت جستند که اسباب تعجب آزادیخواهان شد. زیرا آنهمه اظهار مسرت و تظاهر، جهت پایان جنگ و برقراری صلح بنفع متفقین، وقتی جایز بود که مسلم شود دولت انگلیس از پیروزی خود برای اسارت و استعمار هرچه بیشتر ایرانیان استفاده نخواهد کرد. ولی آنزمان زمینه‌سازیهائی برخلاف میشد.

باری، قبل از آنکه بتهران حرکت کنیم آقای طباطبائی، هرچند یک اعتدالی مسلک دواآتشه بود، بقصد تشویق میرزا کوچکخان انقلابی و تأیید مرام او همراه پسر سردار معتمد بادرشکته شخصی عازم گوراب زرمخ شد. من با اینکه پیغام و سلامی از طرف انورپاشا برای میرزا داشتم و شنیدم چند افسر ترک نیز نزد او هستند، بدیدنش نرفتم، نمیخواستم او هرگز آلت فعل خارجیها گردد.

بعد از مراجعت طباطبائی بشهر بایک کالسکه پستی رهسپار تهران شدیم. در راه رشت و قزوین دیدیم و شنیدیم ایاب و ذهاب سپاهیان انگلیسی و وسایط نقلیه آنها بیشتر از پیشتر شده است. میخواستند دوباره سرعت خود را برسانند به باکو، جای ترکها را بگیرند و از آنجا بکمک ژنرال (دینی کین)، سردار روسی ضد انقلاب در شمال قفقاز، شتافته کاری کنند بر بلشویکهای پرحرارت فایق آید. پس از یکروز اتراق در قزوین، شب رسیدیم به تهران. غافل از اینکه وثوق الدوله رئیس الوزرا، برای جلوگیری از فعالیت عناصر آزادیخواه، حکومت نظامی اعلان کرده و نظم شهر را به (دیویزیون قزاق) سپرده است و قزاقها از سرشب تا صبح در خیابانها بگriرو به بند راه انداخته اند!

توضیح آنکه قرارداد پشت پرده وثوق الدوله با انگلیسها همانوقت داشت سر می‌گرفت و بر ملا میشد. چون بموجب آن قرارداد ایران استقلال خود را از دست میداد، رجال وطنخواه در مقام ضدیت با کابینه وثوق الدوله برآمده بودند.....

از دروازه قزوین که وارد شهر شدیم تامله سنگلج بمانعی برنخوریم، طباطبائی را بخانه رساندیم. حاج فطن الملک هم منزلش در خیابان استخرنزدیک بود، بی دردرسر پیاده شد.

سپس سورچی میبایست از پشت قبرستان حسن آباد (آتش نشانی فعلی) و راسته میدان مشق و توپخانه بگذرد، خیابان چراغ برق را طی کند و پائین تر از سه راه امین حضور مقابل باغ آصف الدوله مرا بخانه رساند.

در آنراه نسبتاً طولانی، توی خیابانهای تنگ و تاریک مالا مال از گل و شل، علاوه بر هجوم و جنجال صدها سگ و لگردد، مواجه شدیم با چند دسته قزاق مست که شوشکه بدست عربده میکشیدند! پیاپی جلوی ما را گرفتند و به بهانه اینکه پس از ساعت ده بدون داشتن جواز، عبور در کوچه و خیابان قدغن است، میخواستند ما را بقزاقخانه ببرند.

هرچه گفتیم بی خبر از اعلان حکومت نظامی وارد شهر شده ایم بخرجشان نرفت. و هر کدام تاباج سبیلی نگرفتند رهایمان نکردند.

برای دادن رشوه به آخرین گروه گشتی دیگر پول نداشتم. قزاقهای بیمروت جامه دانهایم را باز کردند و آنچه ارزشی داشت برداشتند و رفتند.

باین ترتیب سرانجام پس از سه سال غیبت نصف شب سالم بخانه رسیدم.

بستگانرا مرفه و تن درست یافتم. دیگر حاجت به بیان نیست که من و آنها

از اینجهت چقدر خوشحال شدیم.....

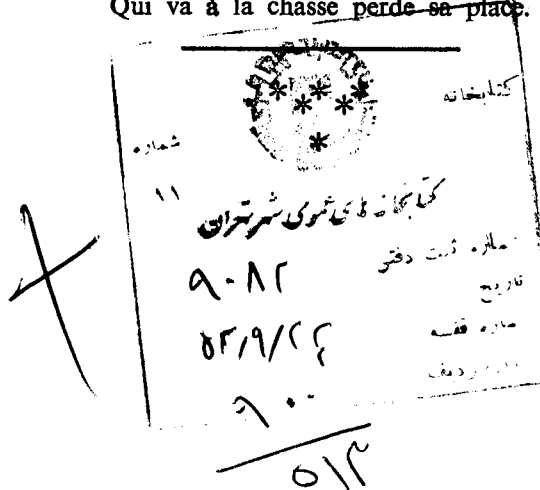
دو سه روز بعد گزارش محرمانه شریف الدوله را حضوراً به مشاور الممالک (علیقلی خان انصاری) وزیر امور خارجه رساندم. آنرا نخوانده داد بدست معاون وزارتخانه (اعتلاء الملک خلعتبری). غیر از سئوالاتی راجع بکار و بار وکیل الملک دیبا و عواید صندوق تذکره، هیچ نپرسید چند سال غیبت را کجا بوده و چه کرده ام؟ اوضاع قفقاز برچه منوال است و ایرانیهای مقیم خارج از کشور در چه حال هستند؟ معاون که نزدیک میز وزیر نشسته بود آهسته ازوی پرسید:

- حالا تکلیف وزارت خارجه با این آقا چیست؟

وزیر بزبان فرانسه پاسخ داد:

- واضح است، هرکس بشکار رود جایش را از دست میدهد!!

~~Qui va à la chasse perde sa place.~~



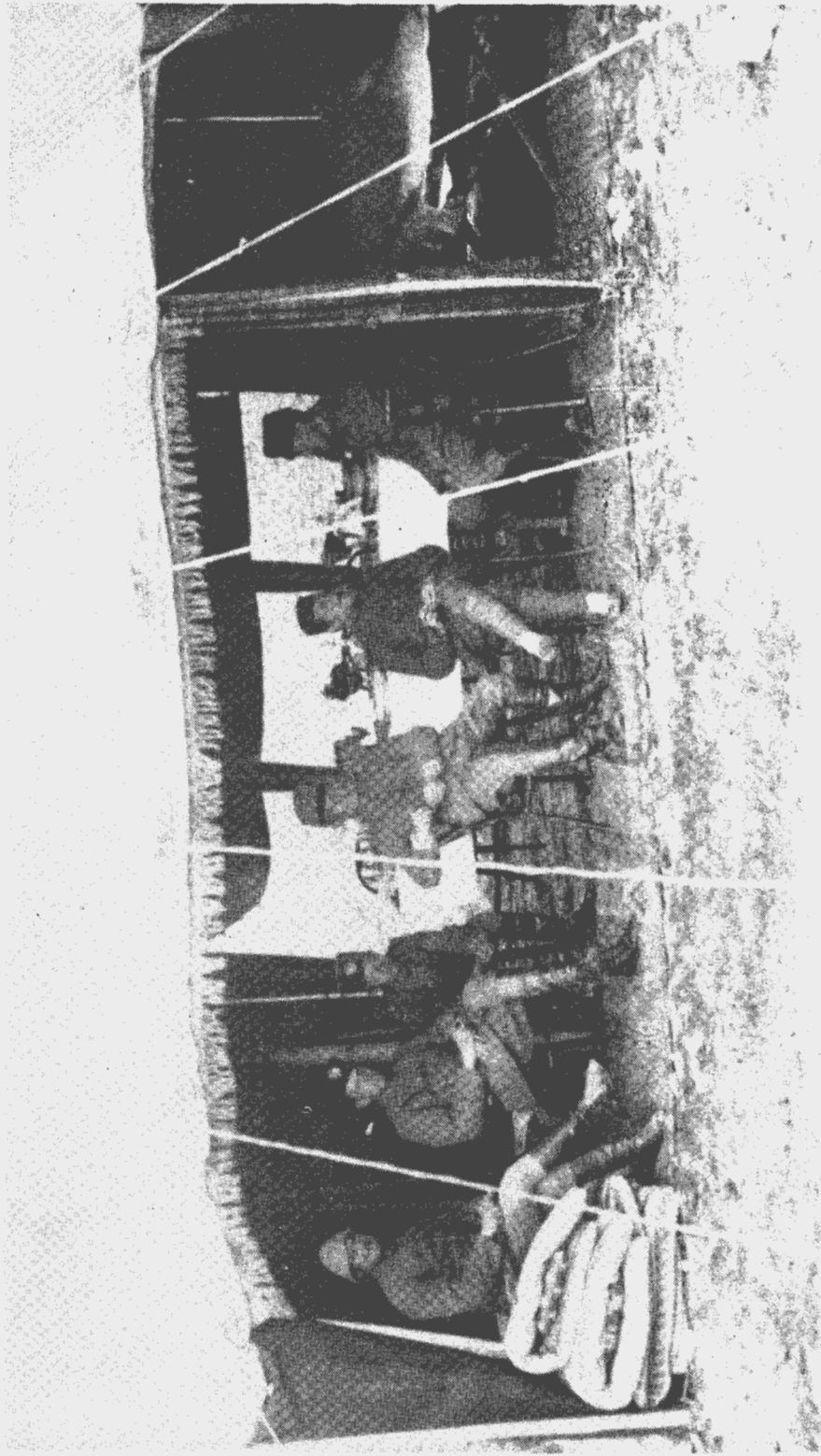


پس از فراغت تحصیل و دریافت نشان طلای علمی از وزارت معارف هنگام دعوت
بخدمت وزارت خارجه این عکس برای ضبط در پرونده پرسونلی انداخته شده .

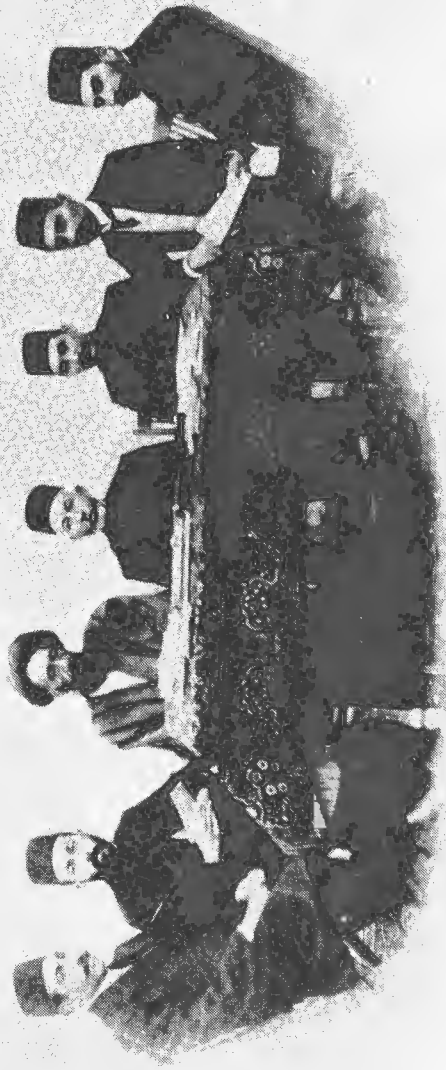


دروستر مهاجرت بعلامت یکرنگی با میچاهدان کردستانی این عکس با لباس کردی از نگارنده برداشته شده است.

هنگام توقف در شهر سلیمانیه این عکس را استوار تیل آلمانی از نگارنده و افسران همسفر گرفت. نام حاضران توی چادر
از راست به چپ : سرگرد اوت - دیوان بیگی - سروان شادو - ستوان بولک شوانی - ستوان فوست - استوار شلیمه .



بدینک وقت مہاجرین موقع جناب پیر الملک ۱۳۲۱

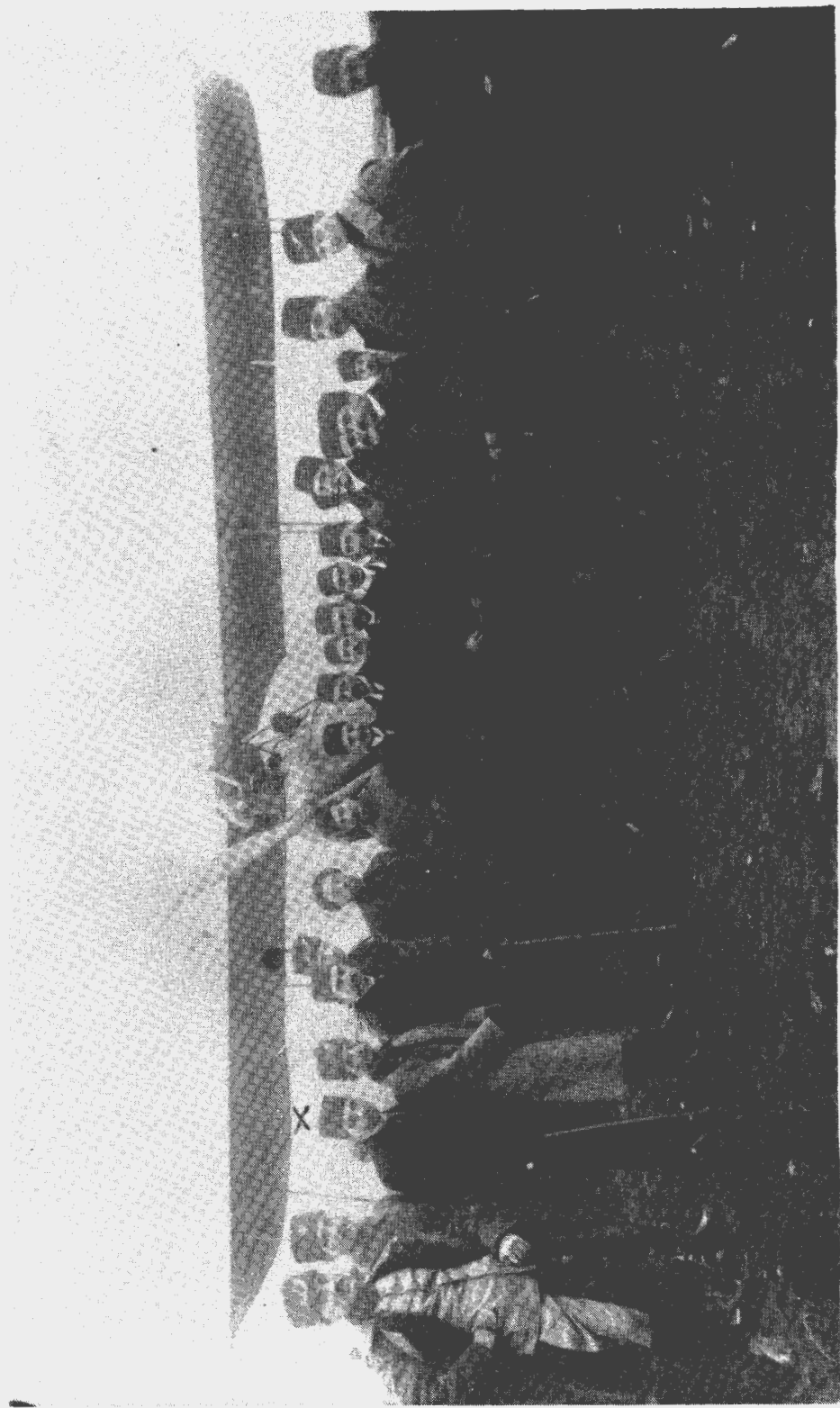


قریب ہونے کے لئے
 ہر وقت تیار رہیں
 ہر وقت تیار رہیں
 ہر وقت تیار رہیں
 ہر وقت تیار رہیں
 ہر وقت تیار رہیں
 ہر وقت تیار رہیں

عکسی است از جلسہ مسئولان امور حکومت ہوقتی در کرمانشاہ



این عکس در یک مسابقه تیراندازی در کرمانشاه گرفته شده . نام حاضران صف اول از چپ به راست : سردار شجاع -
سالار معظم - نظام السلطنه - فوزی بیگ - مازور محمود خان پولادین - دیوان بیگی .



در دانشکده نیروی هوایی ترکیه روزی که افسران هوانورد ایرانی دیدم می‌گرفتند این عکس از سهاجران معروف که برای حضور در مراسم دعوت شده بودند برداشته شد.



قبل از ترك اسلامبول اين عكس از طرف كاركنان نيروی دریائی از نگارنده گرفته شد .

